

# زیر سایه عزرائیل

نوشته داود مهرنواز





# زیر سایه عزرائیل

مجموعه ۸ داستان

از :

داود مهر نواز

این کتاب با کسب اجازه از وزارت فرهنگ و -  
در فروردین ماه ۴۷ در چاپخانه مسعود سعد  
ب‌طبع رسید

مقدمه کوتاه بر این کتاب :

# حضرت باعز و شکوه جناب مستطاب ع-زرائیل که عمرت دراز باد !!

هرچند در این روزگار در میدانهای  
جنگ و ستیز کاری صعب و دشوار در پیش داری و  
خوشبخت از آنی که اولاد بنی آدم همواره بخاطر  
هیچ و پوچ با وسائل گوناگون بجان هم افتاده و  
وظیفه خطیر ترا آسانتر ساخته اند

لهدا، امیدوار چنانم که سایه ذیجود خود را  
برای قرنهای از ملک و ملت ایران کوتاه گردانی

با تقدیم احترامات فائقه « نویسنده »

## سیاهه آنچه در این کتاب می خوانید

صفحه	عنوان
۵	عروس هزار داماد
۳۰	۱ کبر سه ابرو
۴۴	اگر بیکار هستید زنک بزنید
۵۱۸	دعا نویس مجله
۷۴	دختر خیلی نجیب
۹۰	باشرفها
۱۰۵	محلل
۱۱۹	زیر سایه عزرائیل

عروس

همزاد داماد

رضا از دوستان قدیمی من بود، آنروز بر حسب  
تصادف تو اتوبوس دیدمش ، مثل آدم‌های از  
جنگ برگشته ریشهای بلند و موهای درهم و برهمش تو  
صورتش ریخته بود ، دیدگانش در گودی عمیقی فرو  
رفته و صورت تکیده و استخوانیش بی شباهت بیک معتاد  
نبود .

در ایستگاهی باتفاق پیاده گشتیم و در یک کافه  
دنج و بی سر و صدا مشغول گپ زدن شدیم .  
- آقارضا ، چرا اینقدر گرفته‌ای؟! مگه خدای  
نکرده اتفاقی برات افتاده؟!

## عروس هزار داماد

سرش را بلند کرد و بی آنکه بحرفهای من وقعی  
بگذارد دوباره بحال اولیهاش برگشت . حس کنجکاویم  
تحریک شد و برای اینکه از تهوتوی قضیه باخبر شوم گفتم .  
- آگه اشتباه نکرده باشم به اتفاقی برات رخ داده؟ ...  
منکه غریبه نیستم ، شاید دگره کارتو بادستهای من  
باز بشه .

زهر خندی زد و در حالیکه بچشمهای من خیره شده  
بود سیگاری روشن نمود و با صدائی که گوئی غمی فراوان  
در آن جمع بود گفت .

- کارم-ن با دسار هیشگی وا نمیشه ، تو بد  
خنسی افتادم . میخوام بزارم از این شهر برم!  
متعجبانه پرسیدم :

- آخه چرا؟! تو که همیشه گل میگفتی و گل  
می شنیدی؟ ... مگه کشتیهات غرق شده؟  
آهی کشید و با همان لحن حزن انگیزش ادامه داد .  
- حساب من با کرام ال کاتبینه ، بقول معروف آب

## عروس هزار داماد

از سرم گذشته ، جونم بلبم رسیده ؟

نوشابه ایکه درروی میز قرار داشت سر کشید و بعد از کمی سکوت گفت .

— پارسال همین موقع بود که دیدمش ، از همون

نگاه اول بهش علاقمند شدم ، نمیدونم تو چشماتش چی بود

که منو اسیر کرد ! .. با هزار من بمیرمو تو بمیری دلشو

بدست آوردم ، نمیدونی چه آیتی بود ، وقتی تو چشماتش

خیر میشدم مته آدمهای برق گرفته می لرزیدم ، اندامش سرو

خرامان و موهاش که هر روز به یه رنگ دو میومد مته

امواج دریا وجود منو تکون میداد ، فکر می کردم دختر

ایده الموپیدا کردم بهمین جهت باهاش عروسی کردم

هفته اول ودوم زندگی خوبی داشتم - یه حیاط سه اطاقه

اجاره کردم و باتفاق سکونت کردیم . اما اون حادثه

لعنتی شروع بدبختی ام را اعلام کرد .



تویک سینمای درجه اول بتماشای یک فیلم عشقی مشغول



## عروس هزار داماد

بودیم که یهو سروکله دو تا جوون زلف ارد کی پیدا شد ،  
یکی از اونا کمی بصورت زنم نگاه کرد و بعد مته اینکه  
چن سال با او آشنا بوده بدوستش گفت .

- خودشه ، مهینومیگم ، همونیکه چند وقت پیش  
باهوشنك ریخت روهم بعد واسه اینکه گندلارش درنیاد  
بچه اشو سر راه گذاشت .

رفیقش کمی من و عیالمو بر انداز کرد و با خنده  
ادامه داد .

- آره خودشه ، گمونم یه شیکار تازه گیر آورده :

از زور عصبانیت داشتم دیونه میشدم ، میخواسم  
بلند بشم دوبامبی بز نم تو مغزشون ، پیش خود گفتم شاید  
عوضی گرفتن! اما باز حرفای یکی از اونا بر عصبانیتم افزود .

- حیوونی خیال میکنه بایه دختر چشم و گوش بسته  
طرفه ، بالاخره دوسه هفته دیگه گذش بالامیاد .

چشام داشت از حدقه میزد بیرون ، هرچی بصورت  
زنم نگاه میکردم هیچ عکس العملی از خود ننتون نمیداد ،

## عروس هزار داماد

نیمه‌های فیلم بود که دستشو گرفتم زدم بچاک ، تو اطاق مئه همیشه واسه اینکه منو خر بکنه دستاشو دور گردنم حلقه زد و شروع کرد به ماچو بوسه ، اما من همه اش تو فکر حرفای اون دو تا جوون بودم ... بالاخره سر حرفو وا کردم و بهش گفتم ،

- حرفای او نا روشنیدی ؟ .. آیا حقیقت داره ؟!  
لبخند ملیحی گوشه لباش نقش بست و بانازو کرشمه در حالیکه پاهای سفید و خوش تراششو نشونم میداد گفت .  
- ف. کرشو نکن ج-ونی ، هر دختری ممکنه با جوونهای گوناگونی آشنا شده باشه . این که عیبی نداره .  
نمیدونم تولحن صداش چی بود که منو دیوونه می کرد اما جریان اون بچه چی میشد « تو حرفش پریدمو گفتم .

- مگه تو قبلا بچه دار شدی ؟! راستشو بگو ...  
دستشو انداخت دور گردنم و همانطور که باموهایم ورمیرفت گفت .  
- منکه از بچه خوشم نمیومد ، اون بود که منو

## عروس هزار داماد

گورزد ، بعد خوب معلومه دیگه... کار از کار گذشته بود.  
دندانهایم را از شدت ناراحتی بهم نثار میدادم . آخه  
اون لعنتی شب اول ، استغفر ل الله ، نمیدونستم چی بگم اما  
خودش برام همه چیزو گفت .

بیخودی حرص و جوش نزن ، هیچ چیزی بهتر از راستی  
نیست : چندماه پیش بایه د کتر آشناشدم . اونم جوو نمزدی  
کرد و منوبکرو با کره تحویل توداد ... خوب چه میشه  
کرد ، جوون بودمو جاهل .

داشتم دیونه میشدم ، تودلم باین همه سادگی خودم  
فحش میدادم ، اما دیگه کار از کار گذشته بود ، برای این  
که فدا کاری کرده باشم بهش گفتم .

– حالا که همه چیزو باز بون خودت اعتراف کردی  
میبخشمت ، اما قول بده دیگه کار بدی ازت سر نزنه ،  
قول بده . باهمون صدای ساحرش گفت .

– قول میدم ، آخه من همه کارامو تموم کردم ،  
دیگه کاری ندارم که بکنم .

چاره‌ای جز سکوت نداشتم ، رفتم تو اطاق ، تو  
حیاط برف سنگینی همه جارو سفید کرده بود... مته اینکه  
زمین و آسمون بحال من گریه می‌کردند ، کم کم خوابم  
برد ، چند هفته از این جریان گذشت ، دیگه همه چیز و  
فراموش کرده بودم .



صبح روز جمعه بود. هوا برخلاف همیشه گرم و  
آفتابی بنظر میرسید. کمی در حیاط رژه رفتم و توافکار  
خودم بودم که یهوسرو کله یه مرد سیل کلفت پیدا شد،  
پریدم توشیکم شو گفتم :

— باکی کار دارین آقا... مگه اینجا طویله است که

سرتومیندازی پائین و میای تو؟!

لبه کلاهشو بالا کشید و در حالیکه باموهای کودک  
خردسالی که در کنارش بود بازی میکرد باهمون صدای  
انکرالاصواتش فریاد کشید.

— بزن گاراج حال نداری. ما او مدیم مهین خانومو

## عروس هزار داماد

به بینیم ... بهش بگو ابرام آقا اومده .

چند بار نام زنم رازیر لب زمزمه کردم و با تعجب

پرسیدم .

— شو ما بازن من چه رابطه ای دارین؟ لطفاً خودتونو

بمتر معرفی کنید !

دستمال بزرگی از جیبش بیرون آورد و با هم بان

حرکات جاهل ما بانه اش گفت :

— ده... حالا بیادرسش کن ، حاجیت دو سال تموم

بامهین خانوم زندگی کرده ، ما که عمری تو مردم آبروداری

کردیم... حالا باید این بچه لعنتی موی دماغمون بشه ،

راستش این بچه مال زن شماس . اما حیوونی خیلی بی تابی

میکنه ، بالاخره هرچی نکنه .. هیشکی نمیتونه جـای

مادرشو بگیره !!

پاهایم از شدت عصبانیت بلرزه افتاده بود ، میخواستم

با تمام قوا محکم بزخم تو دماغش ، اما آخه باون

مربوط نبود ...

سیگاری روشن کردم و در حالیکه تو صورت اون بچه  
گور بگور شده، نگاه می‌کردم گفتم :

— مگه این زنیکه پتیاره چند تا شوهر داشته ، آخه  
این چه وضعشه !؟

نگاهی تو چشمم کرد و همه چی—زو برام  
تعریف کرد .

— راستش اینطوری که دستگیرم شده حاجیت شوهر  
سومیشه ... بعد منم شو ما این زحمتو کشیدید .. آگه بدونی  
آقا چه حرو مزاده ایه . سی تا مئه منو تر و خر . استغفرل الله  
... تو همین جرو بحثها یه وسرو کله زنم مئه اجل معلقی  
پیدا شد . از حموم بر گشته بود ، تا وارد شد بدون اینکه از من  
ترسو و اهمه ای داشته باشد رفت طرف بچه اش ، صورتمو  
بر گردوندم تا اونو ببینم اما صد اش تو گوشم زمزمه می‌کرد که  
به بچه اش ریفتمیگ :

— قربون شکلت برم بیژن جون ، نمیدونی چقدر



## عروس هزار داماد

دل‌واست تنک شده بود... بیاتا بابا تو نشونت بدم!!

دوبامبی زدم تو سرم ، چه بدبختی بزرگی ، حالا  
دیگه بابا شده بودم ، با عصبانیت سرش فریاد  
کشیدم که :

پتیاره نانجیب چی از جون من میخوای؟! این چه  
آبروریزیه درست کردی؟ همین امروز طلاق میدم، آخه  
مگه من تو این خونه دیوتم...

اما زنی که بی آبرو با پروئی پرید تو حرفمو گفت  
- تو چقدر فناتیک هستی ، مگه عمل خ-الاف شرع  
کردم؟ بیژن جون عین پسر خودته... دیگه دوره این حرفها  
تموم شده . بیخودی خودتو ناراحت نکن . آدم بناد اینقدر  
متعصب باشه .

دندو نامو بهم فشار دادمو گفتم :

- چه تعصبی؟ دیگه بی شرمی از این بدترم میشه؟ تو  
بعنوان دختر اومدی خونه من اما حالا بعد سه ماه صاحب  
دوتا بچه شدی، من از دستت شکایت میکنم ، یال‌الله گور تو

## عروس هزار داماد

گم کن... اون اوئیر و گفتمی گولم زد، اما اینودیگه چی میگی؟!

بچه‌اش را بوسید و خون سردانه گفت :

— اخلاقمون با هم جور در نیومد... از هم جدا شدیم ،

همین طوری که نمیشد همدیگر و بشناسیم-

مرد جاهل که تا آن موقع ساکت در گوشه‌ای ایستاده

و بحر فهای ما گوش میداد جلو آمد و گفت:

— این حرفا واسه فاطمی لچک نمیشه، خود تون یه

طوری حلش کنین، میدونی آقا؟ اگه از من می‌شنقی بیخودی

حرص جوش نخور... کار از کار گذشته... دندونی که لق

شد بکنش بندازش بیرون

سرش هوار کشیدم که

— چطوری؟ پنجاه هزار تو من مهر شوخی نیس، من

یه پایاسیم ندارم که بهش بدم .

آخر ای شب از فرط خستگی حوصلم سر رفته بود،

برای هوا خوری از خونه بیرون آمدم... چکار میتونستم بکنم؟

هنوز چند ماه از عروسیم نگذشته صاحب اولاد شده بودم اونم

چه بچه‌ای! نه پدرش معلوم بود نه مادرش، تو خیابون تك و تو کی در حرکت بودند. هیچ جائیرو نداشتم که برم ۰۰۰ چند تامست زیر لب آواز کوچه باغی میخواندند و او نظر فتر پاسبانی در حالیکه دزد پا برهنه‌ای را دستگیر کرده بود حرکت میکرد، سرم به شدت درد گرفته، مثل بید مجنون از شدت سرما میلرزیدم، وارد داروخانه‌ای شدم یه زن و مرد بادوسه تا بچه قد ونیم قد ایستاده بودن، از قیافشون معلوم بود که آه در بساط ندارند، وقتی قیافه رنج دیده شون را نگاه میکردم شنیدم که مرد که بالتماس به صاحب داروخانه میگفت .

- آقای دکتر بخدا بیشتر ندارم، بچه‌ام داره از دس میره، قول میدم باقیشو براتون بیارم؛ خدا عوضتون بده ۰۰ من با چند سرعایله روزی شیش تومن حقوق می‌گرم، آخه از کجا بیارم بیست تومن پول نخسه بدم؟

دل‌م و اشش سوخت، احساس کردم بدتر از من هم وجود داره، بچه کوچیکش از سرما داشت خشک میشد و اون

## عروس هزار داماد

دارو خانچی بی انصافم مرتب میگفت

— بمن چه مر بوطه که عیالواری؟ من نسیه نمیدم، زود باش  
گورتو گم کن .

در حالیکه در افکار پوچ خودم غوطه ور بودم ناگهان  
چشمم به تابلوئی افتاد که بالای سرم نصب شده بود، کمی  
نگریستم و بعد در حالیکه کلمات تابلو دارو خانه را زیر لب  
زمزمه میکردم خنده ام گرفت .

« به مستمندان دارو مجانی داده میشود »

کمی قیافه آن زن و مرد بیچاره را و اندازه آن کردم و بعد را  
حالیکه مقداری پول از جیب بیرون میاوردم بدارو خانچی  
گفتم :

— پول دواها شونو حساب کن . آخه خدارو  
خوش نیاد، ۱۰۰ این بدبخت بچهاش داره میمیره ، انصافم  
خوب چیزیه .

صدای ترمزیه اتومبیل آخرین سیستم توجهم را  
بطرف خودم عطف کرد، زن و مرد جنتلمنی در حالیکه سگ  
خوش ریختی را در بغل میفشردند سراسیمه وارد

داروخانه شدند، صاحب داروخانه با دیدن آن‌ها سلامی کرد  
سپس افزود .

— چه فرمایشی داشتید قربان؟ امر می‌کردید بنده  
خودم خدمتون شرفیاب میشدم  
آنمرد که معلوم بود یکی از همان میلیونرهای وطنیس  
دستی بسر گوش سگش کشید و در حالی که بادی به غیب  
خود انداخته بود گفت:

— چیزی نیست؛ امشب حال سگ عزیزم رضایمبخش نبود  
فوری بردمش دکتر تا خدای نکرده بلائی سرش بیاد، این  
نسخه را آوردم تا داروهای لازمو تهیه کنم  
صاحب داروخانه فوراً دواها را حاضر نمود و بدست  
آنمرد داد .

صاحب سگ گفت :

— پولش چقدر میشد ،

باشنیدن جواب داروخانه چی از جای خود پریدم

— دویست و هشتاد تومان!!

## عروس هزار داماد

داشتم از تعجب شاخ در میآوردم ، تو دلم گفتم عجب دوره و زمونه‌ای شده ، یکی واسه ده تومن لنگه ، یکی هم فقط واسه سگش دویست و هشتاد تومن پول نسخه میدده، راسیکه بعضی از آدمها از سگ کمترن !!

تو همین گیر و دار از داروخانه خارج شدم ، یادم رفت برای خودم قرص بگیرم ، صدای او زهره بدبخت تو گوشم طنین انداخته بود .

- آخه شو ما مسلمونین . بخدا بیش از این ندارم -

بچه‌ام داره هلاک میشه .

نیمه‌های شب بود . باران همانطور سیل آسامی - بارید . اتومبیل‌های آخرین سیستم از جلوی چشم چون باد صرصر رژه میرفتن . در جلوی يك اغذیه فروشی چند دقیقه‌ای وایسادم . از زور گشنگی دلم بقاروقور افتاده بود. بدبختی نه پول داشتم نه حوصله . کمی بخورا کهای داخل مغازه نگاه کردم - دهنم آب افتاده بود، ناچار تویک مسافر خانه کثیف بیتوته کردم ، نزدیک‌های ظهر بود که با صدای صاحب



## عروس هزار داماد

مسافر خونه بیدار شدم ، دلم شوروردر داشته بود . یکر است  
بطرف منزل روانه شدم ، تو کوچه جمعیت زیادی دور هم  
جمع شده بودند و همه عجبی بود. وقتی نزدیک خونمون  
شدم، همه چیز برایم روشن شد...مرد چهل پنجاه ساله‌ای در  
حالیکه زنم را باطرافیشانش نشان میداد با صدای  
بلند میگفت:

— آخه مگه بد کردم ؟. این چه مسخره بازیه؟. منکه  
لله نیستم. شیش ماهه آزگاره دارم از بچه‌ها نگره‌داری  
میکنم . اینا احتیاج به مادر دارن ... بخدا آقاییون شب و  
روز من سیاشده!

جمعیت و کنار زدم و بعد از کمی که بصورت عیال  
هزار داماد نگاه کردم باعصبانیت پرسیدم. چی شده؟ چه  
دسته گلی باز باب دادی؟ اینا کین؟!  
در حالیکه آن مرد چهل پنجاه ساله را که از قیافه‌اش  
معلوم بود که از همین حاجیهای بازاریست نشونم میداد  
گفت .

## عروس هزار داماد

—هیچی جونئی. راستش من مدتی با این مرد که زندگی میکردم. از بسکی اخلاقش بد بود ارش جداشدم. حالا بچه‌هامو آورده که خودم ازشون نگهداری کنم!!  
اگه تو جای من بودی چیکار میکردی؟ پاک آبروم رفته بود. دروهمسایه بهم می‌خندیدند. از کوره در رفتم و سرش فریاد کشیدم که

—پدر تو در میارم .. روز گارتو سیاه می‌کنم، زنیکه بی‌دین مادر قحبه این چه‌الم شنگه ایه راه انداختی؟ مگه تو نیم وجبی چند تا شوهر کردی؟!

نعره حاجی بازاری شنیده شد که میگفت:

—هزار تا. هزار تا. یه سال باهاش زندگی کردم آبرو چندین و چند ساله منو برد. تازه بعد یه سال از بسکی تنورش پر برکت بود سه قلو زائید. شو ما بگین من با این بچه‌های شیطون چیکار کنم؟ آخه انصافم خوب چیزیه.

باشنیدن حرفهای حاجی موی بدنم سیخ شد. سه تا

## عروس هزار داماد

بچه !! مشتما گره کردم محکم زدم تو دهان زدم، خون تو  
صورتش جمع شد.



در کلانتری افسر نگهبان نگاهی بصورتم کرد  
و گفت .

— بیخودی اینقدر عصبانی نشید. خداروزی رسونه.  
فکر کنید این بچه‌ها متعلق بخودتون نه و باید از شون نگهداری  
کنید، زندگی ارزش این چیزها رو نداره  
حاجی بازاری دست بچه‌ها را گذاشت تو دستم و از  
کلانتری بیرون رفت، او مدم خونه، حالا چهار تا بچه داشتم  
اونم چه بچه‌هایی از سرو کولم بالا میرفتند و یکشونم که ه  
تازه زبون باز کرده بود مرتب میگفت  
— باباجون، واسمون چی خریدی !؟

چاره‌ات جز سکوت نداشتم با هر جون کردن بود  
نون و آبشونو فراهم می‌کردم، شوخی نیست، چهارتا بچه!!  
خدا بده برکت. اما بدبختی یکیشون مال خودم نبودن روز  
بروز لاغر و مردنی میشدم

## عروس هزار داماد

روز بعد ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم  
فوراً لباسامو پوشیدم و با عجله خود مورسوندم اداره، همه  
سرکارشون بودند از ترس مژه موش گر به دیده چپیدم تو  
اما هنوز خودمو جا بجا نکرده بودم که سرو کلاه  
پیشخدمت پیدا شد و گفت

جناب آقای رئیس باشما کار داره. فوراً برین پیشش!  
با خود گفتم: با من چی کار داره؟! حتماً میخاد حکم  
اخراجمو بده دستم! حکم داره چون یه روز درست سر ساعت  
سرکارم نمیرم.

با پای لرزان راه اطاقش را درپیش گرفتم، چند دقیقه ای  
پشت در ایستادم و دستگیره را چرخانده داخل شدم.

سلام قربان. با بنده امری دارین؟!

سرش را بلند کرد و در حالیکه خنده ای بر گوشه لبش نقش  
بسته بود با صدای آمرانه ای گفت

من از تو خیلی سپاسگزارم. تو واقعاً کارمند لایق

## عروس هزار داماد

این مؤسسه هستی... بهمین جهت از امروز معاون مخصوص  
من خواهی بود !!

ذوق زده شدم. اول فکر کردم اداره باهام شوخی میکنه  
اما وقتی حکم معاونتم را بدستم داد از تعجب چشمام گشاد شده  
بود .

همقطار ام همگی بهم تبریک گفتند و بقول معروف  
یکشبه ره صد ساله پیموده بودم روز بعد رئیس مون  
بهم گفت -

- تو باید از امروز پنج ساعت اضافه کار کنی ، چون  
بهیچ کسی غیر از تو اعتماد ندارم باین دلیل ترا انتخاب  
کردم ! بله قربانی گفتم و از آن روز تا ساعت ددشب در  
اداره بکار مشغول بودم . از یک طرف کار روزانه پاک  
خسته ام کرده بود و از طرفی بطمع پول هنگفتی که نصیبم  
میشد با اشتیاق زیادی کار میکردم ، اما اونشب لعنتی ،  
کاش پاهام میشکست و هرگز نمیرفتم خونه ، لابد الان

بجای اینکه فراری و سرگردون باشم ، شغل بهتری  
نصیبم میشد .



دو ساعت قبل از موعد مقرر با وجودیکه رئیس مرتباً  
تا کید می کرد که تاده شب کار کنم اداره را ترک کردم ، مقصداری  
تره بار گرفتم و بطرف خانه حرکت نمودم ، اونشب برخلاف  
شبهای قبل خیلی خوشحال بودم ، تو شیش و بشم غوطه می-  
خوردم که رسیدم تو کوچمون ، چند قدمی با در خانه امان  
فاصله نداشتم که یکهو آن منظره لعنتی جلوی چشم  
مجسم شد .

رئیس اداره مون در حالیکه زنم او را بدرقه میکرد  
از منزلم بیرون آمد ، خودم را در گوشه ای مخفی کردم  
تامرا نبیند ، او با عجله سوار اتومبیلش شد و با شتاب  
حرکت کرد ، تو چشمام خون جمع شده بود ، تازه



## عروس هزار داماد

دستگیرم شده بود که بیخودی نیست که من معاون شدم؟!  
واسه همین بود که رئیس برام پنج ساعت اضافه کاری  
تراشیده که خودش راحت بتونه بازنم عشقبازی کنه!  
همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شده بود، وقتی زنم در را  
برویم باز کرد بالگد محکم زدم توشیکمش، بیهوس  
وبیگوش پهن شد وسط حیاط، چند تا لگد دیگه نثارش  
کردم وبامشت محکم زدم تو صورتش.

از ترس آنکه مبادا مرده باشه، همانشب فرار  
کردم، اللان درست يك ماهه که هر روز به یه شکل در  
میام، نمیدونم اون پتیاره مردس... یا زنده؟!  
میخوام بزارم از این شهر برم. آخه غیر از این چکار  
میتونم بکنم؟ توراهی بنظرت می رسه؟

هیچ راهی برای نجات او بنظرم نرسید چون دیر

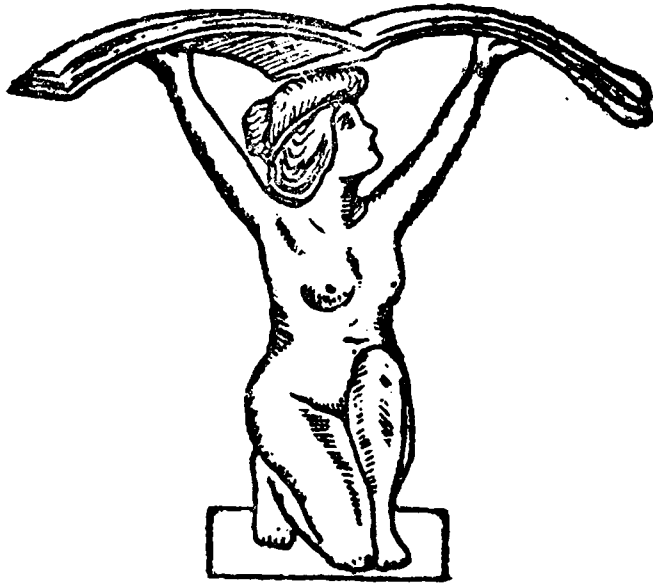
## عروس هزار داماد

---

وقت بود در حالیکه بصورت حزن انگیزش مینگریستم در  
حال خدا حافظی با او گفتم :

« آقارضا ،، همونطوریکه خودت گفتی ، حساب تو با  
گرام الکاتبینه ،، خدا پشت و پناهت باشه ، خدا حافظ »

پایان



اکبر

سہ

ابرو !!

صغر آقا جون . بیخودی حرص و جوش نخور. پسریکه  
تغسوشیطون شد. باید با کتک آدمش کنی..  
اگه بازم آدم نشد از خونت بیرونش کن.. اما اگه بازم  
واسه الدرمدلدرمت تره خورد نکرد زنش بده . فقط زنه  
که میتونه مردو سربراه کنه .



تو کوچه ما یه اکبر سه ابرو بود که همه اهل محلو  
بستوه آورده بود . یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی .  
از اونائی بود که بقول معروف .

خرو باخون میخورد ..، مرده رو باغور !!  
هیشکی از دست این حروم زاده جعلنق شب و روز

نداشت . نه بچه ، نه بزرك . نه پير . نه جـوون . اگه  
بـخوام بـی ناموسیهای اونـو واست بگـم یه -  
مثنوی هزارمن میشه . اصغر آقا جون کارائی میـکرد که  
عقل جن قدنمیداد ، پسر تو پیش اون یه تیکه: «جوانـره»  
یادمیاد طرفای غروب که اهل محل همشون از کوچك  
وبزرك تو مسجد منتظر پیشنماز بودن یهو سر کلش پیدا  
شد. رنگ و روش مـث گچ دیوار سفید شده بود و هوار  
میکشید که

- آهای نامسلمونا ، دینو ایمونتون کجارفته؟!  
خونه مش رمضون دزد اومده ، مگه نشنیدید که  
میگن عبادت بجز خدمت خلق نیست؟! ، همه سراسیمه از جا  
بلند شدیم و دسته جمعی رفتیم بطرف خونه مش رمضون ، اکبر  
درو باز کرد و مثل گله گوسفند ریختیم تو هر  
جارو گشتیم از دزد خبری نبود... یهو چشممون به پیشنماز  
مسجد افتاد !!

زن مش رمضون که شوهرش واسه دو دست تومن

افتاده بود زندون لخت و عور تو بغل پیش نماز مسجد خوابیده بود! یه الم شنگه ای راه افتاد... بعدن فهمیدیم که اکبر آقا تو نخ پیش نماز رفته و اونوسر بز نگاه غافلگیر کرده... هف هس نفری ریختیم سرش تاجون داش کتکش زدیم، امامگه بخر جش رف!؟ در حالیکه خون از سر و صورتش میریخت سرمون داد کشید که

- روزگار همتونو سیا میکنم ... من نمیزارم تو این محل شو ما نامسلمونای بی دین سر مردمو کلاه بزارین!! زنتونو می... استغفر ل الله هرچی از دهنش در میومد حوالمون میکرد...! بهش گفتیم آخه اکبر آقا... درسته که پیش نماز ما عمل بدی کرده . اما آخه بتو چه مربوطه؟ مگه تو مدعی العمومی؟ بخر جش نمیرفت!! در دست ندیم اصغر آقا... دمار از روزگارمون در آورده بود

پیش نماز مسجدو که عمری عبادتو امانت داری کرده بود با فحشو اردنگی بیرونش کردیم و سرو صدا خوا باید چند وقت بعد، آخرای شب بود که نعره اکبر باز بلند



## اکبرسه ابرو !!

شد و دستانه گل تازه‌ای بآب داد  
- آهای بلن شین مگه شوه‌هاها کافرین ؟ دختر  
حاجی تقی رو برق گرفته!؟ کمک کنین!! داره میمره !!

ریختیم از خونه هامون بیرون ، یکی بازیر شلواری  
یکی با عرق گیر ، خلاصه کلوم همگی رفتیم تو خونه حاج  
تقی!! اما اون تغس پدرسوخته مارو دست انداخته بود حاجی  
باتفاق ده پونزه نفر دور می‌زی نشسته بودن و قمار  
بازی میکردن!! همشون لول بودن ، دوباره باچوب و چماق  
سر و صورت اکبر و خونین مالین کردیم

- آخه حر و مزاده... مگه تو دینو ایمون نداری؟  
چرا دست از سر ما ورنمیداری؟ واسه چی اینقدر دروغ  
میگی؟!!

از ترس جوش پرید نوک درخت و هرچی از  
دهنش دراومد نثارمون کرد

- من دروغ میگم یا اون حاجی بی ایمون؟ مگه ندیدن  
چیکار داش میکرد؟ اونکه همش از خدا و پیغمبر هجرت

میکنه • توخونش قمار خونه وا کرده • اصلن همه شوما

خدا نشناسین • پته همتونو میریزم رو آب

حاجی بیچاره چندروز بعد جلو پلاشو جمع کرد و

رفت • چاره ای نداشتیم جز اینکه شر این شیطونو از سرمون

باز کنیم • بالاخره چندتا ریش سفید جمع شدن دو واسه اکبر

نقشه کشیدن • یکشیون میگفت

— بهتره یه کلکی بدیم دستش بره هفت هشت ماهی زندون

اون یکی میگفت •

— ند با با جون • این عاقلانه نیس... بهتره ده بیست نفری

بریزیم سرش اینقدر بز نیمش تا بمیره

اما یکیشون که کمی فکرش بهتر کار میکرد

گفت :

— اگه ازمن میشنقین زنش بدین • قول میدم دیگه

آزارش به مورچم نرسه • این نامردو فقط زن میتونه

آروم کنه •

باتفاق آرا پیشنهادشو قبول کردیم • امامگه اکبر

## اکبر سه ابرو!!

زیر بار میرفت • پاشو کرده بود تو یه کفش و میگفت  
- ارواشیکما تون من اهلش نیسم • تا شو ما هارو آدم  
نکنم دس ورنمیدارم!

- اکبر جون • تو الان بیست و چند سالته • دیگه  
داری پیر میشی • آخه تا کسی میخوای بخوری و بخوابی؟  
هم قطار ای تو همشون زن و بچه دار شدن بیا و قبول کن  
کمی فکر کرد و گفت

- حالا که شو ماها دوس دارین من عیال وار بشم باید یه  
چیز وواستون بگم • من اهل کار کردن نیسم... آگه یه دختری  
پیدا بشه که از من کار نخواد حاضر م بگیرمش... در غیر  
اینصورت دور مارو خیط بکشین



نزدیکای عید بساط عروسیشو راه انداختم • بجون  
اصغر آقا یه پاپاسی خودش خرج نکرد. خدا پدر سکینه  
دختر غلامحسینو پیامرزه • اون بود که مارو از شر اکبر

## اکبر سه ابرو!!

راحت کرد. بنده خدا حاضر شده بود که زن اکبر بشه و  
اصلن از شوهرش کار نخواد... عروسی و پاتختی بخوبی و  
خوشی بر گزار شده. یکی بر اش فرش خرید. یکی  
رختخوابو اینجور چیزا. منم تا اونجا که میتونسم کمکش  
کردم و تمام اهل محل از دس اون بی همه چی راحت  
شدن، دیگه آب از آب تکون نمیخورد، الان درس دو ساله که  
اکبر زن و بچه دار شده. اصغر آقا جون واسه این که میگم  
اگه یسرت هیچ جور آدم همیشه زنش بده. دیروز صب زود  
اکبر و تو حموم دیدمش همون شیطان چن سال پیش لاغر و مردنی  
شده بود. چن دقیقه ای بر و بر نیگاش کردم، داشت لنگای  
حمومو خشک میکرد ...

نزدیکش شدم دیدم داره چرت میزنه. صداش کردم

— اکبر آقا. اکبر آقا. چطوری؟

چشاشو انداخت تو صورتتم و مٹ آدمیکه ارث پدرشو  
طلب کار باشه میخواس چشمو از کاسه در آره.  
بهش گفتم

- چرا اینقدر لاغر شدی؟! اینجا چکار میکنی؟! .  
تو که میگفتی من اهل کار کردن نیسم؟! ...  
آهی کشید و همه چیزو واسم تعریف کرد.  
دیگه دارم دیوونه میشم، دلتم میخوام بزارم از این شهر برم.  
... بچون شو مانه خواب دارم نه خوراک!!  
بله اصغر آقا جون، راس میگف، طفلی خیلی داغون  
شده بود .

- ازش پرسیدم.

- آخه چرا، مگه چی شده؟! .

سر صحبتو باز کردو با آه و ناله گف.

- میخواسی چی بشه. ؟ یسو چهار ساعته کار میکنم،  
یه لقمه نون راحت از گلوم پائین نمیره. این زنیکه لوند  
دمار از روزگار من در آورده، راحتی من فقط هفته اول

## اکبر سه ابرو!!

بود، بعدش نمیدونم چطور شد که یهواز جلد اولم درآمدم.  
یهروز زنم بهم گف .

— اکبر جون، یهوقت فکر نکنی میخوام بهت کار  
بدم، راش یهدیک عدسی پختم، میگم بهتره بزاری درخونه  
بفروشی. اما نکنه فکر کنی من میخوام ازت کار بکشم  
منم بهش گفتم

— نه بابا... این که کار نیس.

یه هفته تموم بکله سحر دیک عدسی رو کول می کردم  
تا ساعت ده صبح می فروختم، بعد چن وخ دیگش موقعیکه  
عدسیها رو فروخته بودم دیدم زنم یهدیک سیب زمینی پخته  
جلوم گذاشت.

— اکبر جون. میگم بهتره عدسیهارو که فروختی این  
سیبای پخته رو هم بزاری سر کوچه آب کنی، اما یه وقت  
فکر نکنی من میخوام ازت کار بکشم

چند روز بعد عدسی، سیب زمینی پخته می فروختم ...  
دیگه کارم این شده بود که از ساعت شیش صبتا

## اکبر سه ابرو!!

ازون ظهر یه سره کار کنم اما مگه اون پتیاره دس وردار بود؟. بعد از اینکه به شغل پردردسرم عادت کردم یه شاخ تازه واسم تاراشید .

— اکبر جون، میدونم از دس من دلخوری، اما یه وقت فکر نکنی من میخوام ازت کار بکشم؟ میگم بهتره وقتی سیبیا توفروختی یه دیک لبو بزاری سر کوچه تا سرت گرم بشه!! در دسرت ندم، دوسه هفتم کارم این شده بود که بعد از عدسی و سیب زمینی پخته یه لقمه نون بخورم و تا ساعت چهار بعد از ظهر لبو بفروشم.

پاک از کوره در رفته بودم، خوب دیگه چی میشه کرد؟. تو بد خنسی گیر افتاده بودم اما باز دس ورن بود؟. روز جمعه بود که دیدم واسم باقالی پخته درس کرده، خسته و مرده اومده بودم خونه که یه هومت علف هرزه جلوم سبز شد و گف:

— میدونم خیلی خسه‌ای، اما برات فکر خوبی کردم . « میدونی اکبر جون » این باقالی‌ها خیلی

مشتری داره.

... اگه از من میشنفی بعد از اینکه لبو تو فروختی  
باقالیهارو بفروش اما اکبر جون په وقت پیش  
حودت ف—کرنکنی من از تو کارمیخوام؟ چاره‌ای  
نداشتم.... باز قبول کردم اما کاشکی تا همینجا ترمز میگرد!

.. آخه اینم شد کار؟ از صب کله سحر تا ده

شب یه سره کار کنم؟.. حالا از ایناش گذشته همش میگف  
« فکر نکنی من میخوام ازت کار بکشم » یواش یواش بشغل  
جدیدم هم عادت کردم اما ... بازم دس از سر کچلم بر  
نداش. عیدقربون بود که بهم گف.

— اکبر جونم ... فکر خوبی برات کردم ... تو  
این راسه هیشگی شلغم نمیفروشه!! من از فردا برات شلغم  
درس میکنم، همین که کارت تموم شد بزار رودشت ببر  
دم نونوائی بفروش... اما یه وقت فکر نکنی می—  
خوام...

پریدم تو حرفشو گفتم— بنازم بآن روت. پدر سوخته



## اکبر سه ابرو !!

نه نه قحبه چی از جون من میخوای؟ آخه زنیکه مگه  
من جونمو از سر راه آوردم؟.. حیا کن .. مگه تو روز  
اول نگفتی من از تو کار نمیخوام.؟.. این چه بدبختیه واسه  
من درس کردی؟!

بی دین نامسامون گف ...

بیخودی حرص جوش نزن ... منکه از تو کار نمی  
خوام ..!.. اینارو واسه سر گرمیت درس میکنم ...

از زور ناراحتی میخواستم زار زار گریه کنم یکی دو هفتم  
از این جریان گذشت بچون شو ما دیگه طاقت طاق شده  
بود اما تازه متوجه شدم که واسم یه کار دیگم دسوپا کرده  
آره اداش تا ساعت دوازده شب جون کردی میکنم ، کار  
جدیدمو که می بینی؟ از چهار بعد از نصف شب میام حموم  
تا شش صب کار میکنم ، هر و ختم چشمش تو چشمام  
میافته میگه .

- اکبر جون ، فکر نکنی من ازت کار میکشم ...

منم بهش میگم : نه بابا اینا که کار نیس .

## اکبر سه ابرو!!



- اکبر سه ابرو دیروز مته بره شده بود . اگه تو سرش میزدم جیک نمیزد ، وختی حرفاش ت-موم شد از راه دلسوزی بهش گفتم .

- حالا که خیلی ازدس زنت ناراحتی طلاقش بده این خر نشد ، یکی دیگه .

امامیدونی چی جواب داد؟ . . . طفلی حق داش کمی تو صورتتم نیگا کرد و گف .

- داداش توهم نفست از جای گرم پامیشه ، آخه مرد حسابی مگه دیوونه شدی . از چهار صبح تادوازده شب یه سره کار میکنم ، دیگه کی و خدارم زنه و طلاق بدم !!



اصغر آقا جون ، اگه ازمن میشنفی ، پسر تو زن بده . فقط زنه که میتونه اونو رامش کنه « بیخودی نیس که میگن اسب سرکشو گشنگی رام میکنه ، مرد سرکشوزن!

اگر پیکار

ہستید

زنك بز فید

! زفرط بیکاری حوصله حرف زدن نداشتم ، حاضر

بودم هر کاری که بهم رجوع شود انجام دهم... حمالی...  
لبو فروشی... ظرف شوئی و خیلی کارهای دیگر..

در خیابان دوستم فرید را دیدم و پس از چاق و سلامتی

مفصلی که بینمان ردو بدل شد باو گفتم

— فرید جون، یه کاری برای من سراغ نداری ؟ الان

چند ساله که بیکارم، دیگه چیزی ندارم که بفروشم

سگرمه هایش درهم رفت و گفت : پس چیکار

میکنی !؟

—هیچی ... اما حاضرم هر کاری که بهم محول

کنی انجام بدم .

پس از کمی سکوت گفت.

— راسش مدتی خود منم بیکارم ... اما دیروز از احمد توصیه‌ای گرفتم و شغلی بدست آوردم ... از قرار معلوم بچند نفر دیگه هم احتیاج دارن.

با خوشحالی تو حرفش دویدم و گفتم .

— ترو بخدا منو هم معرفی کن، شاید بتونم دست و بال خودمو بند کنم:

از راه دلسوزی کارتی را که آدرس آن مخدر ویش نوشته شده بود بدستم داد و گفت .

— شغل جدید و بهت تبریک میگم ... وقتی استخدام شدی یه سری هم بمن بزن .

در حالیکه از خوشحالی روی پاهایم بند نمیشدم

رویش را بوسیدم و بادو چرخه‌ایکه متعلق بیکی از دوستانم بود با عجله به محلی که آدرسش در دستم بود رسیدم . از

پله‌ها بالا رفتم و در مقابل دری که در رویش نوشته بود

## اگر بیکار هستید زنک بز نید

«اگر بیکار هستید زنک بز نید»

کمی ایستادم ، نفسم بشماره افتاده بود، چند دقیقه‌ای سرووضع را درست کردم و سرانجام زنک را بصدا در آوردم. پیرمردی در را برویم گشود و مرا بداخل دعوت کرد، قالیه‌های گرانقیمتی در کف اطاق پهن بود و دو نفر که از قیافه‌اشان پیدا بود آدم‌های مهمی هستند در پشت میزی مشغول خوردن چای بودند.

پیشخدمت که مرد مؤدبی بنظر میرسید گفت  
\_ آقا لطفاً کفش‌اتونو در آرید !!

سری‌تکان دادم و کفش‌هایم را در آورده در کنار در خروجی قرار دادم با دستپاچگی کمی بجلو رفتم و بمردیکه در پشت میز نشسته و بروبر بچهره‌ام نگاه میکرد گفتم .

\_ سلام عرض میکنم قربان... مدتیست که بیکارم و مدم که... وسط حرفم پرید و گفت .

\_ میدونم ... از قیافتون معلومه که خیلی بیکاری کشیدید، بفرمائید بنشینید ... شما از فردا مشغول کار

خواهید شد .

لبخندی که مدت‌ها رنگش را ندیده بودم در چهره‌ام  
نقش بست و صدای آن‌مرد دوباره در گوشم طنین انداخت  
که میگفت .

— اسمتون چیه ؟

— احمد

— چند سال دارید؟

— سی سال

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد .

— چند ساله که بیکارید؟

با قاطعیت جواب دادم .

سی سال قربان !!

با تعجب نگاهی بصورت‌م کرد و گفت

— معلومه خیلی آدم تنبلی هستید... اینهمه کار وجود

داره، اونوقت شما سی ساله که بیکارید؟!

لبخندی زدم و در جوابش گفتم .

## اگر بیکار هستید زنک بزنید

چهارده سالم بود که تصدیق ششم ابتداییم و گرفتم. بعدش چون بهر جا که رجوع میکردم ازم دیپلم میخواستند مجبور شدم تا بیست سالگی تحصیل کنم، وقتی دیپلم را گرفتم ازم معافی خواستند... سه چهار سال واسه اینکه بتونم ورقه معافیم را دریافت کنم باین درو آن در زدم بالاخره مجبور شدم برم سر بازی... بیست و شش سالم بود که ورقه خاتمه خدمتم را گرفتم و الان درست چهار ساله که هر شب آگهی های استخدامو میخونم و هر وقت به اداره یامؤسسه ای میروم میگویند..

«متأسفانه هنوز بودجه ای برای استخدام تصویب نشده»

حالا ملاحظه فرمودید که چراسی ساله بیکارم؟!

نگاهی بصورتتم کرد و گفت .

— شما شاید هزارمین نفر باشید که باینجا

آمده اید ، خوشبختانه از فردا صبح مشغول کار خواهید

شد ، حالا کاری را که باید انجام دهید برایتان

تشریح میکنم .



خوب گوشه‌هایم را تیز کردم تا بحرفهای او بهتر گوش بدهم ، آن مرد بادی به غنغب خود انداخت و در حالیکه سراپای مرا و رانداز میکرد گفت .

- در این محل بیش از چهار تا مسجد وجود دارد و در هفته بیش از چند ختم و مراسم یادبود در این مساجد برگزار میشه... خوب دیگه چه میشه کرد؟ آدم باید بهر طریقی که شده پول پیدا کنه... شما از فردا لباس مرتبی میپوشید و یک جفت کفش پاره بپا میکنید، اونوقت بداخل مسجد میروید و وقت خروج با قیافه حق بجانب فریاد میکشید :

- « کفشهای منو دزدیدند، .. آی ... هوار ... بدادم برسید ... آخه این چه وضعشه؟ بعدش اهالی مسجد مقداری پول جمع میکنند و برای حفظ آبرویشان بتو خواهند داد ... اگر در هفته ده بار اینکار را تکرار کنی مبلغ هنگفتی نصیبت خواهد شد !!

میخواستم از زور عصبانیت بامشت محکم بچانه‌اش

بز نم ولی عرضه اینکار را نداشتم ، دنداهايم را بهم فشار دادم و باو که همچنان در مورد شغل پردردسرش سخنرانی میکرد گفتم .

– بعده سی سال بیکاری حالا پیام دزدی کنم؟! آخه  
مرد نا حسابی اینم شد کار؟! دزد پدر ته!! من اهلش نیستم!!  
قیافه اش درهم رفت و با عصبانیت سرم فریاد کشید.  
– شماها عرضه کار کردن ندارید و همه اش  
مینالید که کار پیدا نمیشه ... نقصیر منه که بدون هیچ  
استفاده ای برای شما آدمهای تنبل کار پیدا میکنم .  
نفسی کشیدم و در جوابش گفتم .

– آخه آقا جان ... اینکه کار نشد ... دزدی او نم تو خون خدا؟!  
مگه مردم تو کاشون پهن چال کردن که بیان بمن  
پول بدن؟

سرش را کمی تکان داد و گفت .

– وقتی کسی ، پدر مادر یا عمه و خاله اش فوت کرده  
باشه دیگه حوصله این کارهارو نداره ... وانگهی اگه

تو سرو وضعت مرتب باشه حرفتو باور میکنن ... بخدا  
کار از این بهتر پیدا نمیشه .

برای آنکه شرش از سرم کوتاه کنم گفتم .

– بسیار خوب ... من فردا ساعت هشت صبح میام  
خدمتون ... شاید بتونم کاری انجام بدم .

او لبخندی بر لبانش نقش بست و من بطرف در  
خروجی روانه گشتم ، کمی اطرافم را نگریدم تا  
کفشهایم را پیدا کنم ولی مثل اینکه آب شده و در زمین  
فرو رفته بود ... متعجبانه بآن مرد که یکی بسیگارش  
میزد گفتم .

– کفشای من گم شده !! مته اینکه کسی برده !  
لبخند زنان گفت .

– آفرین .. صد آفرین .. تو واقعا استاد هستی ...

همین حرفائیکه گفتم دوباره تکرار کن !

– آقا جان ... من وقتی وارد اینجا شدم گفتم در آوردم ...

اما حالا می بینم که گم شده ... این چه

مسخره بازیه؟!

از جایش نیم‌خیز شد و با صدای بلندتری گفت .  
- هزار آفرین ... صد هزار آفرین ... تو رلتو  
خیلی خوب بازی میکنی ... وقتی از مسجد بیرون اومدی  
همین حرفهارو بزن ... قول بهت میدم روزی صد تومان  
کاسبی کنی!

پاک از کوره در رفته بودم ، مرد که نا حسابی اصلا  
بروی مبارکش نمیآورد ، هرچی بهش میگفتم . « آقا  
جان ، من کاری بمسجد ندارم ، کفشهای من تو این  
اطاق گم شده » دنباله کلام خودش را میگرفت و با  
خنده میگفت .

- هزار آفرین ... صد هزار آفرین ... همین  
حرفهارو فردا تو مسجد بزن ... هیشکی نمیتونه باور کنه  
که تو دروغ میگی !!

دود از کله‌ام بلند شده بود ، بالاخره بعد از چند  
دقیقه‌ای از خیر کفش گذشتم و پا برهنه بطرف دو چرخه‌ام

## اگر بیکار هستید زنک بزنید

روانه شدم ، اما با تعجب دیدم که ازدوچرخه هم خبری نیت ، رنگ صورتم عوض شد ، فوراً باطاق کار همان مرد رفتم وبا عصبانیت فریاد کشیدم .

- دوچرخه ام نیس ! اونو دزدیدند... دیگه چه

خاکی بستم بریزم ؟ بدبخت شدم ! آقا ترو بخدایه کاری بکنید ... آخه این چه وضعشه !

کمی بطرفم نزدیک شد و در حالیکه صدای قهقهه اش فضای اطاق را احاطه کرده بود گفت

- آفرین... وقتی پول کفشتو گرفتی بگو دوچرخه

دزدیدند! تو اصلاً از روز اول برای اینکار ساخته شدی، تو استادی!! داشتم دیونه میشدم سرش فریاد کشید که

- مرتیکه نا حسابی ... بی ناموس پدرسک ... این

حرفهائیکه میزنم دروغ نیس ... دوچرخه منو دزدیدند. مگه تو شرف نداری؟! واوهم خون سرد حواب میداد .

- بارک الله... اگر واجب شد فحش هم بده ... با

اینکارت بهتر میتونی پول جمع کنی... تو استاد هستی !!  
مشتهامو گره کردم و با شدت هر چه تمامتر به دماغ  
پهن و بزرگش کوبیدم، او چند قدم آنطرفتر نقش زمین شد  
ومن بلافاصله با پایهای برهنه از آنجا خارج شدم. به زمین و  
زمان فحش میدادم، عابرین مدت مدیدی به پایهای برهنه  
و گل آلود من خیره میشدند و با تعجب چیزهایی میگفتند  
یکی میگفت.

– یاروروبین .. با این ریخت و قواره اش یه جفت  
کفش پاش نیس . آن یکی میگفت .

– طفلی خیلی بیچاره اس ... باید کمکش کنیم !

میخواستم فریاد بکشم و بگویم « بخدا من گدا

نیستم ... دس از سرم وردارین .،، مگه آدم ندیدین ؟ !

اما ناگهان ازدور فریدرا که خنده کنان بطرفم میآمد

مشاهده کردم ، از زور خنده دلش را گرفته بود. با عصبانیت

باو که همچنان میخندید گفتم .

- تو آدمی؟! تو انسونی؟! آخه مگه کار قحطی بود... کفشمودزدیدن، دوچرخه مردمو بردن، بعداز سی سال بیکاری دلمو بتو خوش کردم اما توهم منو دس انداختی؟!

همچنانکه از شدت خنده دلش را گرفته بود گفت.  
- تو خودت گفتی که حاضری همه کاری بکنی، این  
بالا دیروز سر خود من هم اومد :  
متعجبانه پرسیدم .

- پس واسه چی منو فرستادی اونجا؟ چشم نداشتی  
که ببینی یه جفت کفش نو پای منه؟!  
آهی کشید و گفت .

- نه جونم... میخواستم بهت ثابت بکنم که کار زیاد، اما  
منو تو عرضه اشو نداریم... مگه ندیدی یارو چطور ی لختت کرد؟  
روزی چهار تا مشتری که به طورش بخوره کلی  
کاسبه!؟

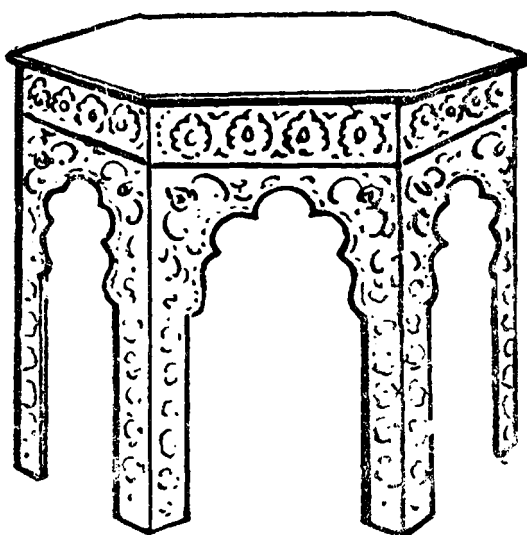
اگر بیکار هستید نك بز نید

---

مأیوسانه از او خدا حافظی کردم و برای اینکه  
کفشی تهیه کنم بطرف نامعلومی حرکت نمودم اما  
پیوسته زیر لب میگفتم .

- بازم جای شکرش باقیه که کار فراونه !!

پایان





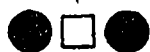
دعانویسی

محلہ

# ت

ازه چند روز بود که بخانه جدیدمان نقل مکان کرده بودیم. در محله ما يك دكان قصابی، چندتا بقالی، يك لبنیات فروش، چندتا ژيگولو و يك جاهل ديش سکونت داشتند.

همسایه دیوار بدیوار ما که در يك اداره دولتی شغل کوچکی داشت بحمدالله از تمام نعمات دنیوی برخوردار بود، عمارت چند طبقه، فرشهای گرانقیمت، اتومبیل آخرین سیستم و خیلی چیزهای دیگر ... آنطور که دستگیرم شد حقوق ماهیانه اش از ششصد و پنجاه تومان تجاوز نکرده بود و اما چطور آنهمه مال و مکننت را بدست آورده؟! بحثی است جدا گانه که از قدرت قلم من خارج است .



در همسایگی ما زن و مرد جوانی زندگی میکردند که از بدو ورود بگونگوی آندودمار از روزگار ما در آورده بود، ایرج که جوان هیکل داری بود پیوسته به پروین زنش میگفت .

- آخه زن، اینکه زندگی نشد، تو درس پنج ساله که بامن عروسی کرد اما هنوز به بچه بدنی نیاوردی... نمیتونم ببینم که همه دور هم سایه‌ها بچه‌ها شون از سرو کولشون بالامیره، اونوقت من حتی یه بچه هم نداشته باشم، دیگه نمیتونم جواب حرفای مردم بدم... یکی میگه تو مرد نیستی یکی دیگه میگه یارو خواجس... از بسکی پول دادم پدرم دراومد، آخه یه کاری بکن این هوتول صاب مردهات بیاد بالا. و پروین که بچشم خواهری بی اندازه زیبا و خوش اندام بود در جواب او میگفت .

- تقصیر من چیه؟ شاید خواست خدا اینه، بالاخره ما هم بچه دار میشیم، کمی صبر داشته باش.

اما شوهرش با عصبانیت سرش داد می‌کشید که :

- من بچه رو بیشتر از زن دوس دارم، اگه تا دوماه

دیگه حامله نشی، طلاق میدم!!

دادو قال زن و شوهر جوان برایم عادی شده بود و

صدای جرو بحث آنها شب و روز در گوشم طنین می‌انداخت

ومن ساعتها بحرفهای بی سروته آنها گوش میدادم .  
چند روز بعد سروکله يك دعانویس باعمامه سبز  
و ته ریش سفیدش محل ما را بقدمش مزین فرمود،  
همسایه‌ها از اینکه مردی «سید» و روحانی پا بکوچه‌اشان  
گذاشته بود خوشحال بودند، در بساط او همه چیز بچشم  
میخورد ، مهره مار ، کتابهای گوناگون ، خاک  
قبرستون و چیزهای دیگری که من از دیدنش موی بر اندامم  
سیخ میشد .

صبح روز جمعه بود که ایرج و پروین مطابق معمول  
باهم بگونگو میکردند و من برای اینکه خودی نشان دهم  
سرزده وارد اطاقشان شدم و پس از کمی سکوت خطاب به  
ایرج که الهی زبانم لال میشد و هرگز چنین حرفی  
نمیزدم گفتم .

— دوست عزیز ، چرا بیخودی خودتو ناراحت میکنی؟  
بخدا تو خوشبخت‌ترین موجود روی زمین هستی ، بچه  
به چه درد آدم میخورد؟ مگه تو برای پدرت چیکار کردی؟

مگه من چه تاج زرنگاری بسر پدرم زدم؟ وانگهی تو هنوز جوانی  
صبر داشته باش، بیخودی چرا اینقدر خونتو کثیف میکنی؟  
سرم فریاد کشید .

— تو خودت سه چهارتا بچه قدونیمقد از سرو کولت  
بالامیرن ... خبر نداری که من کجام میسوزه .  
یکه و مثل اینکه چیزی بخاطرم رسیده باشه مکشی  
کردم و بالبخند در حالیکه بصورت ایرج خیره خیره  
مینگریستم گفتم .

— پیدا کردم، این دعانویسا بهتر از دکتراسر شون  
میشه ... چند روز پیش یه دعانویس اومده تو محلمون، از  
قرار معلوم کاراش خیلی روحسابه، شاید گره کارتو بادهست او  
باز بشه. آهی کشید و گفت.

— ای بابا، من با بهترین دکتراسر در باره این موضوع  
صحبت کردم، مگه با دعا بچه بدنیا میاد! اینا همشون  
کلاه بردارن. اما زنش پرید وسط حرف شوهرش ورشته کلام

را بدست گرفت .

ایرج جون .. محمود آقا راس میگه .. فردا میرم

پیشش شاید کاری بتونه انجام بده، زری زن فریدو هم دعا  
نویسا بچه دارش کردن.

چند دقیقه درباره دعا و دعانویسی صحبت کردیم و

لاجرم قرار شد پروین فردا با طاق کار «سید جعفر دعا نویس»  
مراجعه کند .



طاق سید اولاد پیغمبر که هنوز چند روزی از بدو  
ورودش نمیگذشت پراز آدمهای جور و اجور بود ، دریک  
طرف جوانی که از قیافه اش معلوم بود مدت های مدید بیکاری  
کشیده آرام نشسته بود و آن طرفتر زنی با حجاب با صدای  
حزن انگیزش با دعا نویس مشغول صحبت بود .

\_ آقا .. دیگه شوهرم اون شوهر اولی نیس ..

شبا دیر میاد خونه ... نه پول و پوله حسابی داره ، نه اخلاق

## دعا نویس محله

خوب ... یه کاری بکن مئه اولش بشه ... خدا  
عوضتون بده .

پیر زن هفتادساله‌ای در حالیکه اشک در چشمان  
چرو کیده‌اش حلقه زده بود با التماس میگفت .

- نمیدونم چه شیر پاک خورده‌ای پسر نازنینم بسه ...

شیش ماهه آرزو گاره هنوز نتونسته دو ماد بشه .. ترو بحق ،

جدت اونوبین مردم روسفید بکن . ایشاءالله بری کر بلا .

بقول عوام الناس محشر کبرا بود ، بچه و بزرگ ، پیر

وجوان ، بیکار و ولگرد ، همه وهمه گردا گرد میز اورا

اشغال کرده بودند ، پروین چشمهای زیبا و پر حالتش را

بصورت دعا نویس دوخته بود و در عالم رویا صورت زیبای

کودکش را میدید که از پستان برجسته‌اش شیر میمکد .

جعفر حان نگاهی ، بصورت او افکند و پس از کمی ورا انداز

بالهجه مخصوصش گفت .

- همیشه چه اتفاقی برات افتاده ؟ لابد شوهرت

بیکاره؟

## دعا نویس محله

پروین لبخند ملیحی در گوشه لبان نازکش نقش بست و در حالیکه از خجالت صورتش سرخ شده بود آهسته گفت .

نه آقا؟... من پنج ساله که عروسی کردم اما هنوز بچه دار نشدم ... خدا عوضت بده یه کاری بکن که شوهرم طلاقم نده .. اون خیلی بچه دوس داره ... حاضرم همه ثروتمو بدم اما یه بچه داشته باشم .. «سید جعفر» در حالیکه با لوازم مخصوص خود باز میکرد دستی بمحاسن سفیدش کشید و در جواب پروین گفت .

\_ فکر شو نکن همیشه . خدا بزرگه . اینکه چیزی

نیس . اجنه در جسم تولونه کردن . اول باید اونارو از بین ببرم ، بعد بادهائی که بهت میدم بامید خدا آرزوت بر آورده میشه . اما اینکار خیلی خرج داره .

نمیدانم چقدر پول از او گرفت و چه حرفهائی در

گوشش زمزمه کرد که پروین شاد و خندان اطاق کذائی اورا ترک کرد! راستش من از حرفهائی در گوشه دعا نویس



چیزی نفهمیدم و تمایلی هم بدانستن آن نداشتم ، سرانجام چون دیروقت بود یکر است باطاقم رفتم و به مطالعه مشغول شدم و بعد از ساعتی بخواب رفتم .



هوا هنوز گراکومیش بود که بر اثر صدائی از خواب بیدار شدم ، پنجره اطاق را باز کردم و هراسان سرم را از آن بیرون آورده بکوچه خیره شدم ، پروین با چادر خالداری باعجله راه میرفت ، حس کنجکاویم تحریک شد و پس از پوشیدن لباسهایم بتعقیب او روانه گشتم .

ستارگان تك و توکی در آسمان دیده میشدند و صدای عوعو چندسگ و لگرد از دور شنیده میشد ، مردی پا برهنه و عریان کنار کوچه خوابیده بود و از شدت سرما بخود میارزید ، از تعجب موهای بدنم سیخ شده بود . پروین هم مانند من با گامهای سریع پیش میرفت و من متوحشانه بطوریکه مرا نبیند بدنباش میرفتم چند بار

تصمیم گرفتیم بخانہ بر گردم ولی ماجرای پروین مرا  
بدنبال خود میکشید با خود می گفتم .

صبح باین زودی او کجا میره؟! چه مقصودی داره!؟

اما ناگهان از شدت تعجب در جای خود میخکوب  
شدم، او وارد یک قبرستان رعب آور شده بود. صدای  
عوعوسگها و باد هولناکی که میوزید بروحشت من میافزود.  
چند بار باطرافم نگریستم و بسم الله گویان بدنبالش بطوری  
که متوجه من نشود حرکت کردم. او همانطور پیش  
میرفت. قبرستان در سکوت محض فرورفته بود و هیچ  
کس در آنجا دیده نمیشد، پشت درخت تنومندی مخفی  
شدم تا اعمال او را بهتر مشاهده کنم. پروین کمی باطرافش  
نگریست و در حالیکه سیمایش از شدت ترس رنگ دیگری  
بخود گرفته بود ایستاد!! کمی بحال عادی آمده بودم که  
یکهو در جلوی دید گانم شبح سفیدی مجسم شد که بطرف  
پروین پیش میرود. پاهایم از شدت ترس میلرزید و زبانم

## دعا نویس محله

لال شده بود ، شبخ همچنان بطرف پروین نزدیک میشد .  
پروین سرش را برگرداند و بامشاهده شبخ صدای جیغش  
فضای قبرستان را احاطه کرد و متعاقب آن  
نقش بر زمین شد ، شبخ را دیدم که بروی او خم شد ، میخواستم  
بطرفش بروم ولی یارای آن را نداشتم ، مثل دیوانه‌ها با خودم  
حرف میزدم و سراپایم مثل بیدم جنون می لرزید ، نه قدرت  
بر گشت داشتم و نه جرأت پیشروی ، دقیقه‌ای چند گذشت  
و باز آن شبخ و حشتناک را دیدم که از کنار پروین برخاست  
و با عجله بطرف نامعلومی حرکت کرد ، دیگر هوا تا  
اندازه‌ای روشن شده بود . کمی بخود جرأت داده و شبخ را که  
چندین قدم بامن فاصله داشت تعقیب کردم او پس از خروج  
از قبرستان وارد یک کوچه شد ، با ترس و وحشت از پشت  
دیوار به تماشای او مشغول شدم . او بعد از کمی که  
باطرافش نگریست روپوش سفیدی که بتن داشت در آورد و  
ماسک و حشتناکش را از صورت برداشت ، با چشمهای از حدقه  
در آمده او را نگاه می کردم ولی او با قدمهای تند بداخل  
کوچه دیگری پیچید و از جلوی دید گانم محو شد . فوراً

بطرف پروین روانه گشتم. او بیهوش در میان انبوه خاکها افتاده و از حال رفته بود.

با گامهای تند بطرف منزل روانه شدم و یکر است در رختخواب دراز کشیدم. ساعتی بعد صدای در را شنیدم و متعاقب آن پروین را مشاهده کردم که مقداری خاک در گوشه چادرش جمع کرده و هراسان بطرف اطاقش میرود!!

روز بعد پروین در حالیکه همان خاکها را در دستمالی پیچیده بود بطرف منزل دعای نویس گام برمیداشت برای آنکه از تهوتوی قضیه سر در بیاورم با اتفاق او وارد اطاق سید جعفر شدم. مثل همیشه انبوه جمعیت در آنجا جمع و مردوزن با او صحبت میکردند، پروین روبروی او قرار گرفت و گفت:

- آقا.. همانطوریکه گفته بودید عمل کردم.. اما نمیدونید چقدر ترسیدم. یه مرده کفن پوشو دیدم که داره بطرفم میاد. از ترس بیهوش شدم. دیگه نفهمیدم چی شد.

## دعا نویس محله

ولی وقتی بهوش او مدم خاک قبرستونو ورداشتم آوردم ،  
بفرمائید، اینم خاک !! دعا نویس قیافه فیلسوف مآبانهای  
بخود گرفت و در دنباله سخنان پروین گفت  
-عجب . . پس موفق شدیم . آن شبی که بطرف

شما اومد اجنبه بود : قول بهت میدم همشیره تایک  
ماه دیگه حامله بشی .. دیگه غصه نخور.

افکار متفاوتی در مغزم خطور میکرد اما نمیتوانستم  
خود را اقناع کنم، پروین بی انداره خوشحال بنظر  
میرسید و مثل کسیکه دنیا را باوداده باشند بی اراده می خندید  
حرفهای آن مرد چنان در او تأثیر کرده بود که گوئی کودکش  
در بغلش قرار گرفته است، کم کم موضوع را فراموش  
کردم، نمیدانم چند روز یا چند ماه گذشته بود که یکشب  
ایرج با خوشحالی مرا صدا زد و گفت :

-زندگی من متعلق به تست. دیگه از این به بعد هیچ  
غمی ندارم، آخه زنم حامله شده، نمیدونی چقدر خوشحالم:  
بالاخره تو بودی که اون دعا نویس شریفو بمام معرفی کردی

باو گفتم :

- بهت تبریک میگم.. بالاخره توهم با آرزوی دلت رسیدی، انشاءالله که بچه‌ها هر چه زودتر بدنیا بیاد. خنده‌کنان در حالیکه صورتم را چند بار بوسید از کنارم دور شد. زندگی آنها رنگ دیگری بخود گرفت. جرو بحثها و دعواهای بیمورد جای خود را بسخنان شیرین و امیدوار کننده‌ای داد، آندو پیوسته می‌خندیدند و هر لحظه منتظر حلول کودک شریانشان بودند، شکم پروین روز بروز بالا می‌آمد و هر وقت از کچه یا خیابانی می‌گذشت برای آنکه جلب توجه دیگران شود سعی میکرد شکم برآمده‌اش را برخ آنهاییکه در گذشته حرفهائی پشت سرش میزدند نشان دهد، ماههایکی پس از دیگری سپری شد و موعد مقرر فرارسید.



در یک شب بارانی در حالیکه ایرج با بی‌خبری در پشت در اطاق بیمارستان قدم میزد کودک آنها پای بعرضه

## دعا نویس محله

وجود گذارد ، اسم او را بخاطر بزرگداشت سید دعا نویس «جعفر» گذاشتند . جشن مفصلی برپا شده بود ، از هر طرف صدای خنده و شادی شنیده میشد ، در روی مبلی دعا نویس نیکوکار در حائیکه بادی بغبغ خود انداخته نشسته بود و ایرج پیوسته او را بدیگران معرفی میکرد و مقام شامخ او را میستود . شب خوبی بود ، رامشگران میخواندند و میرقصیدند ، پروین باچهرهای گشاده در حالی که لباسی قشنگ برتن داشت با آن هیکل برازنده و چشمان زیبایش گرمی خاصی بمجلس داده بود ، سرانجام آنشب فراموش نشدنی سپری گشت و همه مدعوین بخانه‌هایشان نقل مکان کردند . چند ماه بعد بخاطر مأموریتی که از طرف اداره ابلاغ شده بود ناچاراً بشیراز رهسپار شدم ، ولی معمای لاینحل آن ماجری وحشتناک مرا آرام نمیگذاشت سرانجام در يك روز آفتابی که در افکار خود غوطه‌ور بودم ناگهان چشمم بصفحه روزنامه‌ای که در جلویم قرار داشت افتاد . عکس سید جعفر دعا نویس چاپ شده بود و زیرش با حروف درشت نوشته بودند .

## مرد شیاد و کلاهبرداری که از سادگی مردم استفاده میکرد دستگیر شد!

این مرد که لقب او سیدجعفر دعا نویس میباشد دیروز صبح زود در قبرستان در حالیکه روپوش سفید و نقابی وحشتناک بچهره داشت دستگیر و بگلانتری جلب شد .  
در تحقیقات لازم که از او بعمل آمد معلوم شد که او علاوه بر کارهای دیگری که انجام میداد ، زنهای ساده ایرا که بچهدار نمیشدند گول زده و صبح زود آنها را برای آوردن مقدارى خاك بقبرستان میفرستاد و خودش در حالیکه روپوش سفیدی بستن و ماسکی وحشتناک بچهره میزد بقبرستان میرفت و زنهای نازا با مشاهده سیدجعفر با آن حالت وحشتناک بیهوش و این شیاد از بیهوشی آنها استفاده کرده و پس از عمل بیشرمانه خود آنها را رها میساخته است ، و چون پس از مدتی زنان مذکور که توسط او حامله میشده اند بمراد خود رسیده بودند مقدار هنگفتی پول از آنها گرفته مشتری دیگری برای خود تهیه مینموده است .  
عصر امروز این شیاد کلاهبردآر اقرار کرد که تا بحال بیش از بیست زن را بدینوسیله گول زده و پس از عمل نامشروع خود آنها را حامله نموده است .

پایان



دختر

خیلی

نجیب!



## دختر خیلی نجیب

— حالا آدم شدی؟ پدرتو درمیارم، امثال شوماها پیدا میشن که دخترای مردمو از راه بدرمی برن، زود باش گورتو گم کن!

محمود همچنانکه صورتش مثل لبو سرخ شده بود سینه جمعیت را شکافت، چند نفر با صدای بلند باو می خندیدند و پسر بچه‌ای او را با انگشت بدیگران نشان داده مسخره‌اش میکرد.

چند دقیقه بعد همچنانکه چانه‌اش را میفشرد وارد قهوه‌خانه کوچکی شد و با مشاهده «احمد» دوست دیرینه‌اش یکر است بطرف او رفت و در کنارش نشست. احمد با تعجب کمی بصورت او نگریست و سپس با کنجکاوی پرسید:

- چی شده محمود آقا؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

محمود کمی رفیقش را ورنه انداز کرد و بعد در حالیکه زهر خندی در گوشه لبانش نقش بسته بود نفس عمیقی کشید و گفت.

## دختر خیلی نجیب

- هیچی . طوری نشده !  
- حتماً از کسی کتک خوردی ، چون اثر انگشت  
هنوز روی صورتت باقیه ؟  
محمود سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و در  
حالیکه بادت صورتش را لمس میکرد گفت .  
- .. بخدا بعضی از این دختر اکت شیطونو از پشت  
بسن .. منو بگو که فکر میکردم از اون « نجیب » تر تو  
دنیا پیدا نمیشه ، لااللهاللا !  
... آخه یکی نبود بمن بگه « پسره نفهم ... مرد  
ناحسابی ... نونت نبود ، آبت نبود ، زن گرفتنت چی بود ؟  
احمد که از شدت تعجب چشمهایش باز مانده بود  
کمی خودش را جابجا کرده و متعجبانه پرسید .  
- زکی ... پس تو زن گرفتی و منو خبر نکردی ؟  
راس راسی که خیلی بی...  
اما محمود تو حرفش پرید و گفت .  
- نه بابا ، چرا نمیخوای بفهمی ؟ خوب گوشاتو

## دختر خیلی نجیب

واکن تاواست تعریف کنم ، اگه تو هم جای من بودی  
همینکارو میکردی ، بانبیا و اولیاء من تقصیری نداشتی.  
سپس استکان چای را نزدیک دهانش آورد در حالیکه چند  
سرفه پی در پی میکرد ادامه داد :



نزدیکای عید فطر بود ، تازه چند ماهی بود که کاری  
واسه خودم دستود پا کرده بودم ... یه فرش قسطی ، چند تا  
پتو ، دو تا سمور و مقداری آت آشغال دیگه تو اطاقم ریسه  
شده بود ، اما فقط یه چیزی رنجم میداد ، میدونی چی ؟  
«تنهائی» : هروخ چشمم به دختر مخترا میقتاد زانو هام  
سست میشد ، خودت که میدونی من مته بعضی از جوونا  
پی شیطونی و اینجور چیزا نمیرم... پیش خودم گفتم بالاخره  
هرطوری شده باید یه زن زولی واسه خودم پیدا کنم.

چند روز بعدش دیدمش ، خیلی مامان بود ،  
چشماش ، ابروهایش ، دهانش ، هیکلش ، خلاصه

## دختر خیلی نجیب

هرچی بگم کم گفتم : تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده باهاش عروسی کنم اما چطوری ؟ اینقدر نجیب و باحیا بود که سرشو بلن نمیکرد.. بقول معروف با این دخترای امروزی تومن یگک عباسی فرق داش، یاد حرفای مادرم افتادم که میگف. « پسر جون، این دخترای امروزی سنار بدرد نمیخورن، باید یه دختر دود چراغ خورده گیر بیاری که بالباس سفید عروسی بیاد خونت، با کفن سفید بره اون دنیا» همه اون حرفائی که مادرم میزد تو وجودش جمع بود، روز بعد بازم دیدمش، شونه بشونه اش راه رفتم اما هرچی تو چشاش نیگا میکردم عین خیالش نبود، مته باد صرصر از جلوم دور میشد، یه روز بالاخره هرچی قواداشتم جمع کردم و وقتی از مدرسه او مد بیرون بهش گفتم.

— سل ل لام... حالتون خوبه ؟

چپ چپ تو صورتم نیگا کرد و بعد مته آدم های جن دیده با عجله از جلوم دور شد، دوباره بخودم جرأت دادم وقتی نزدیکش شدم گفتم .

## دختر خیلی نجیب

— من... مقصود بدی ندارم، میخوام باهات ازدواج کنم. اما دیگه دیره شده بود. نزدیک خونش شدو بی آنکه توجهی بمن بکنه غیبتش زد، پیش خودم گفتم: «یعنی مهکنه دختری تا این اندازه نجیب باشه؟ تو این دنیا ئیکه بیشتر دخترا مئه مرغ کرچ و ختی دس روشن میزاری ( . . . ) چطور این یکی اینقدر کم رو و خجالتیه؟... در دسرت ندم.

هر روز عصر کارم این بود که «منیره» را که با هزار زحمت اسمشو یاد گرفته بودم تعقیبش کنم، اما اون بی وفا محل سگ بهم نمیزاش، بقول بچهها «یه دل نه صد دل عاشقش شده بودم» شوخی نیس! شش ماه مئه سایه دنبالش بودم وقتی از مدرسه در میومدیه راس میرفت خونشون، منم که تصمیم گرفته بودم ازدواج کنم کجا میتونستم دختری باین نجیبی پیدا کنم؟ واسه همین بود که رفتم پیش مادرم. داشت خیاطی میکرد، بعد از مردن پدرم وضع ما دیگه مئه اول روبراه نبود، خدا پدر دروهم سایه ها رو عمر بده که لباساشونو میدادن بمادرم بدوزه. راس میگن که «بهشت زیر پای مادره»

یادمیادیه روز که پول و پله حسابی نداشتم برام تخم مرغ درس کرده بود، اما چون کم بود و میدونست من خیلی گشتم هرچی بهش اصرار کردم نخورد، ولی وقتی سفره رو جمع کردورفت تو آشپزخونه دلم واسش آتیش گرفت.

حیوونی داشت تیکه های نونو میمالید کب شقاب و مته آدمیکه چندروز غذا نخورده باشه کف پشقا بو میلسید... بالاخره اونروز باهر زحمتی بود بامن و من بهش گفتم:

— من چندساله مادر؟

خنده ای کرد در حالیکه پکی بسیگار میزد گفت

— مگه خودت نمیدونی؟ امسال میبری تو بیست و

پنج سال.

— پدرم... چندسالش بود عروسی کرد؟!

مته اینکه همه چیز و فهمیده باشه گفت.

— اونروز که مته حالا نبود، پیغمبر ما «ص» گفته.

«پسرشونزده ساله، دختر نه ساله» پدر خدا بیامرزتو هم هفده

سالش بود... اما حالا دیگه کی باین حرفانیکا میکنه؟



## دختر خیلی نجیب

دختر! سه تاشیکم میزان تازه میگن: «هنوز شوهر ایده آلمونو پیدا نکردیم» بعضی از مردام که سال خرپیر رو پیدا میکنن بقول مشدیها؛ زنگوله پاتا بوت درس میکنن . اگه میخوای زن بگیری باید خوب چشاتو واز کنی، این دخترا خیلی توقع دارن، خدا بیامرزه پدرتو، هر سال ماه محرم منومی برد به پاپوس حضرت رضا .. نمیدونی چقدر بهمون خوش میگذشت اصلن زندگی او نوختا بریکت داش .. راستی دیروز تو حموم دختر حسین آقا بقالودیدم، مئه هلوپوس کنده میمونه . میخوای برم خواستگاری؟ حسین آقا خیلی مرد خوبه . گفتم: من دختر مورد نظر مو پیدا کردم، از همونائیکه تو میگی؛ الان شش ماهه آز گاره دیدمش . خیلی نجیبه خیلی دوشش دارم... میگم بهتره بری خواستگاری اون .

در حالیکه دسته چرخ خیاطی را می چرخاند گفت

— عیبی نداره، اما باید خوب چشاتو واز کنی، باهات صحبت کردی؟

— نه. آخه خیلی خجالتیه، حتی به کلمه حرف بامن

## دختر خیلی نجیب

نمیزنه، عصر به عصر می بینمش. وختی از مدرسه میاد صاف میره تو خوشنش اصلن صورتشو بلن نمیکنه!

آدرس خونشونو دادم مادرم واز اینکه توانسته بودم

اورا راضی کنم خیلی خوشحال بودم

روز بعد مادرم بخواستگاری او رفت و منم مثل سایه

بدنبالش بودم اما از ترس دل تو دلتم نبود. چند دقیقه تو کوچه

وایسام. یهو مادرم سراسیمه از خونشون اومد بیرون!!

با خودم میگفتم... یعنی چی شده؟! شاید قبول نکردن، حتماً

دختره نامزد داره!

--مادر. چی گفتن؟ قبول کردن؟!!

پوزخندی زدو گفت

--چی میگگی پسر جون، سرپیری منو دس انداختی؟!!

اصلن او نا دختر ندارن!!!

از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم. مگه چنین

چیزی ممکن بود؟ من خودم میدیدم که منیژه هر روز عصر باون

خونه میره.

## دختر خیلی نجیب

متعجبانه دوباره پرسیدم .

— آخه مگه میشه؟! شیش ماهه که دارم با این چشم

می بینم که اون عصر به عصر تو این خونه میره.. پدر مادرش

بہت دروغ گفتن .

— چی میگی پسر جون، من خودم این خونواده رو

خوب میشناسم. مدت ده ساله که باهاشون رفت و آمد دارم..

اون اصلن دختر ندارن!!



روز بعد بازشته افکارم پاره شد. منیتره باهمان متانش راه

آن خانه را درپیش گرفته بود. بدون آنکه مرا ببیند تعقیبش

کردم. نزدیک همون خونه شد کمی اطرافش را نگاه کرد و

بعد آهسته داخل شد.. حس کنجکاویم تحریک شده بود. آهسته

نزدیک آن خانه شدم و چون در باز بود پس از کمی

مکث دل و جراتی بخود داده داخل شدم. هیشکی توحیاط

نبود اما یهو صدای منیتره را شنیدم که میگف.

— خیلی وخته اینجائی؟

## دختر خیلی نجیب

فکر کردم بامنه ولی وختی بطرف صدافتتم چشمم  
نزدیک بود از شدت تعجب از حدقه بیرون بیاد .  
منیژه نخت و عور تو بغل جوونی خوابیده بودو عشقبازی  
می کرد !

تف باین شانس ، نمیدونی چقدر عصبانی شده بودم ،  
میخواستم هر دوی او نارو بکشم ولی عرضشونداشتم ، صدای  
منیژه باز بلن شد که میگفت .

– عزیزم نمیدونی چقدر دوست دارم ، اگه يك  
روز نبینمت دیوونه میشم .

و آن جوان در جوابش میگفت .

– منم همینطور ، اصلا از روز ازل من و تو برای هم  
ساخته شدیم . . از اون روزیکه تو منو چهره و ول کردی  
خیلی بیشتر دوستت دارم ، حالا بیا تو بغلم تا ببوسمت !!  
پاهای صاف و خوش تراشش ، پسونای گندش ،  
بازوهای سفیدش « منوپاک دیوونه کرده بود ، دوباره  
صدای اون دختره نانجیب بگوشم خورد .

– راستی اینو میخواستم برات بگم ، یه پسر هالو

## دختر خیلی نجیب

هر روز عصر به عصر میافته دنبال من دست از سرم ورنمیداره .  
منم محل سگ بهش نه میزارم ، طفلکی خیال میکنه خونه  
من اینجاست !!

با شنیدن این حرف برق از چشمام پرید ، تازه  
فهمیدم که اون پتیاره هر روز عصر به عصر برای اینکه با  
این پسره عشقبازی کنه باون خونه میره !

صدای ناهنجار بوسه های آندو منو از خود بیخود  
میکرد ، در حالیکه اشک تو چشمام جمع شده بود  
هراسان از در بیرون اومدم ، پاهام دیگه قدرت راه رفتن  
نداش ، دلم میخواست فریاد بکشم و بهمه بگم که : آهای  
مردم . دخترای امروزی همشون استغفر لالا ... بچون  
شو ما احمد آقا دود از کلم بان شده بود .

آخه دختریکه هر دقیقه تو بغل یکی ام بده بدرد  
من نمیخوره اما بدبختی از اونجائیکه شانس هیچوخت در  
خونه منو نمیزنه امروز باز دیدمش ، بازم مته گذشته سر شو  
پائین انداخته بود و داش میرفت تو همون خونه لعنتی ...



## دختر خیلی نجیب

در حالیکه کشیده آبدار دیگهای نوش جان کردم  
برای آنکه بیشتر گند کار در نیاد سلانه سلانه اومدم .  
اینجا ...



احمد که از حرفهای محمود بی اندازه متأثر شده  
بود در حالیکه متعجبانه بصورت دوستش مینگریست زیر  
لب گفت .

— عیبی نداره ... از قدیم گفتن : جنک اول بهتر از  
صلح آخره ... بیخودی خودتو ناراحت نکن ... تقدیر  
بالاتر از تدبیره .



باران باشدت هر چه تمامتر میباریدو تک و تو کی  
از مردم در حال حرکت بودن ، محمود پس از خدا حافظی  
از دوستش بی اراده راه خانه اش را در پیش گرفت و وقتی  
زنگ در را صدا در آورد مادرش با خنده باو گفت .

## دختر خیلی نجیب

— همون دختری که گفتم تو و حموم دیدمش امشب  
با پدرش حسین آقا اومده خونه ما ... همه چی رو بهشون  
گفتم ، دختره اینقدر خجالتی و نجیبه که اصلن حرف  
نمیزنه ، بیا تا نشونت بدم ، میدونم تو هم از دیدنش  
خوشحال میشی .

محمود وقتی وارد اطاق شد از تعجب چند دقیقه‌ای در  
جای خود خشکش زد ، زیرا دختر حسین آقا بقال کسی جز  
منیژه نبود .





با

شرف‌ها!!

**د** ر قهوه‌خانه کوچکی که عده‌ای رفت و آمد

میکردند سه نفر گرد هم جمع شده بودند و صدای جر و بحث آن‌ها فضا را پر کرده بود. پیرمرد موقری که از قیافه‌اش پیدا بود سرد گرم زندگی را زیاد چشیده است بدیگران که مشغول خوردن چای بودند با صدای لرزانش میگفت .  
- آقایان ، بیخودی داد و فریاد نکنین ... راهش خیلی آسونه ، دسته‌جمعی بکلانتری شیکایت میکنیم .  
و مرد نسبتاً جوانی که صورت تکیده و استخوانی‌ش بی‌شبهت به يك معتاد نبود در جواب او میگفت .

## با شرفها !!

— آخه کلانتری چه فایده‌ای داره؟ شما اجازه بدید من خودم اسباباشونو میریزم وسط خیابون ... مگه شهر «هرته» که هر کسی هر کاری دلش خواست انجام بده؟ مرد دیگری که عصای بلندی در دست گرفته بود فریاد میکشید.

— چل ساله عمر کردم، هنوز یه همچی زنی ندیدم! نانجیب پدر سوخته ازو ختیکه پاشو تو این محل گذوشته آبرو واسه کسی باقی نمونده ... آخه ما خوار و ما در داریم ... زن و بچه داریم ... اینکه وضعش نمیشه.



منکه آرام در گوشه‌ای نشسته و بحر فهای آنها گوش میدادم حس کنجکاویم تحریک شد و به‌مردیکه پیوسته برای آن زن خط و نشان میکشید نگاهی کرده گفتم .

— آقا چی شده؟ جریان چیه؟!

پکی بسیگارش زد و با عصبانیت فریاد کشید.

## باشرفها!!

- چی میخواسی بشه؟ تو کوچه ما چن ماهه آرایشگاه زنونه وا شده... اما حالا فهمیدیم «نسرین» که صاحب آرایشگاهه تو اون خونه کارائی میکنه که آدم از گفتنش شرم‌داره! هر روز مئه گله گوسفند دختر وزن میرن اونجا بعدش سه چهار تا مرد سیبیل کلفت دنبالشون راه میافتند... من خودم با این دو تا چشمام دیدم که چه کارائی انجام میدن... چن دفعه شیکایت کردیم اما ترتیب اثر ندادن، حالا تصمیم گرفتیم دسه جمعی از این محل بیرونشون کنیم، آخه اونجا خونه فساد، الله اکبر!!

لبخندی زده و در جوابش گفتم.

- خوب اینکه چیز مهمی نیست، تو هر محلی ممکنه چندتا از این خونه‌ها دائر بشه... مثلاً تو محل ما چندماه بود که خیاطی باز شده بود، اما وقتی از ته و توی قضیه باخبر شدیم فهمیدیم اونجا قمارخونس... اهل محل باچوب و چماق بیرونش کردن... شمام همینکارو بکنین.

پیر مرد سالخورده در حالیکه چپش را آتش

میزد گفت .

- بنظر من بهتره این جریانو واسه شوهر نسرین خانم تعریف کنیم... آخه آقای «غیرتمند» خیلی مرد متعصبیه... اون اصلا از جریان خبر نداره .  
مرد لاغرا اندام میگفت .

- اتفاقاً شما درس میگیرین... غیرتمند بسیار آدم خوبیه ، از اون موقعیکه پاشو تو این محل گذاشته هنوز آزارش بکسی نرسیده... باید ج-ریانو واسش تعریف کنیم .

ومن رشته کلام را بدست گرفته ادامه دادم .

- بسیار فکر خوبیه . همین امشب جریانو واسش تعریف میکنیم... اما نکنه خدای نکرده یه بلائی سر زنش بیاره!؟

پیرمرد سالخورده کمی مرا نگرست و باعصبانیت فریاد کشید .

بدرک... یه زن بدکاره کمتر، خیال میکنی دنیا

آخر میشه؟

## باشرفها !!

بعد از اینکه با توافق آراء پیشنهاد پیر مرد سالخورده  
تصویب شد دسته جمعی از جا بلند شده و بطرف منزل  
غیر تمند حرکت نمودیم . در راه هر يك چیزی میگفتند و  
از عاقبت کار وحشت داشتند .  
یکی میگفت .

- می ترسم امشب خون بپا بشه ... آخه غیر تمند  
خیلی متعصبه .

- چرا خون بپا بشه ؟ از قدیم گفتن دندونی که لق  
شد بکن بنداز بیرون ... غیر تمندم اگه خیلی متعصب  
باشه طلاقش میده .

و پیر مرد مرتب میگفت .

- آقا جان بدرک که خون بپا میشه ... آخه آبرو  
هم خوب چیزیه ، اینکه وضعش نمیشه ! بعد رویش را  
به طرف مرد عصباً بدست کرده ادامه داد .

- اگه خدای نکرده . زبونم لال ، بشما بگن که  
که زنت منحرف شده چیکار میکنی !

## باشرفها !!

– پدرشو درمیارم ... میکشمش ... تیکه تیکه‌اش  
میکنم .

و آنگاه صورتش را بطرف مرد باریک اندام که  
چشمانش از شدت عصبانیت گشاد شده بود دوخت و گفت .  
– اگه خدای نکرده بشما خبر بدن که خواهرت  
منحرف شده چیکار میکنی ؟

– باهمین دستام خفش میکنم ... پدرش میزنم ...  
بخدای احد و واحد بلائی بسرش میارم که اون بسرش  
ناپیدا باشه ... تیکه تیکش میکنم !

دزهمین گیر و دار همگی باعصبانیت بطرف  
خانه غیرتمند که چند قدمی باما فاصله نداشت  
حرکت کردیم ، درراه هر کس چیزی میگفت و برای  
مقابله با غیرتمند خط و نشان میکشید ، سرانجام پیر مرد  
سالخورده نگاهی بمن کرده گفت .

– شما از همه ما جوانتری ... بهتره جریانو تو  
براش تعریف کنی ... اما یه وقت طوری نگوی که خدای

## باشرفها!!

نکرده بلائی سرزنش بیاره .

و مرد عصاب دست که شان شان راه میپمود رشته  
کلام را بدست گرفته . ادامه دار .

– آره جونم ... ناموس چیز مهمیه ... باید خیلی  
احتیاط کنی .

در این اثنا از دور سرو کله « غیرتمند » که پاکت  
میوه ای در دست داشت پیدا شد که بطرف منزلش نزدیک  
میشد ، وقتی بچند قدمی من رسید سینه ام را صاف کرده و  
با وحشت گفتم .

سلام عرض میکنم .. خیلی معذرت میخوام که  
مزاحم شدیم .

نگاهی حاکی از تعجب بصورت من دوخت و  
جواب داد .

– سلام آقا. چه فرمایشی داشین؟!

کمی مکث کرده ادامه دادم

– راستش ما او مدیم جریانیرو واستون تعریف کنیم



آخه زن شما ...

پکی به سیگارش زده و با تعجب گفت .

- چه جریانیرو؟ مگه اتفاقی واسه زن من افتاده ؟!

مضطر بانه پاسخ دادم .

- چیزی نشده... بیخود خودتونو ناراحت نکنین..

زن شما آرایشگاهوا کرده.

که-ی بصورت من و آن سه نفر نگر نیست

و گفت :

- خوب اینو خود منم میدونم... مگه کار

بدی کرده ؟!

با صدای بلندی فریاد کشیدم.

- نه جانم، اما آخه اون ... چیز کرده ... یعنی

چیزوا کرده !!

فریادش با آسمان بلند شد .

- چرا حرف نمیزنی؟ چی کرده؟ زود باش بگو

صدایم را صاف کردم و ج-ر آتی بخود داده

## با شرفها !!

آمرانه گفتم.

- راستو حسینیش اینه که خانم شما کرائی میکنه که خیلی خیلی چیزه.. یعنی بده .. مقصودم اینه که واسه این محل خوب نیس .. این آقایون محترمیکه اینجا جمع شدن شکایت دارن.

پاکت میوه اش را بزمین گذاشت و نعره اش به آسمان بلند شد.

- مرتیکه ناحسابی، چرا رک و راس حرف نمیزنی؟ مگه لال شدی؟، بگو بینم چی شده؟!!

آب دهانم را قورت دادم و نفس نفس زنان در حالیکه رنگ از رویم پریده بود گفتم .

- آقای غیرتمند.. از این اتفاقها زیاد میافته... اگه میخوای جریانو واست تعریف کنم باید قول بدی بلائی سرزنت نیاری.. اگه از من میشنفی طلاقش بده !  
دندانهایش را بهم فشار داد و متعجبانه فریاد کشید .  
- عجب آدم زبون نفهمی هستی .. آخه حرف بزنی،

## باشرفها !!

چرا منو مسخره کردی؟! بهر تقدیر بهر جانکنندی بود  
ماوقع جریان را برایش تعریف کردم  
میدونید آقا؟ خانوم شما خونہ ف. فسا. فسا  
پرید تو حرفم و خون سردانه گفت.  
- میخوای بگی خونہ فساد باز کرده؟  
با وحشت پاسخ دادم.

- باه.. از مدت‌ها پیش این عمل زشتو انجام میده، اما  
خواهش میکنم خدای نکرده خون بپانکنید، بهترین راهش  
اینه که طلاقش بدین

صدای قهقهه خنده‌اش بلند شد و مدت چند دقیقه  
پیوسته می‌خندید! من و آن سه نفر مات و مبہوت بصورت هم  
نگاه میکردیم و با تعجب چیزهائی میگفتیم، یکی میگف.

- گمونم بنده خدا از شدت ناراحتی دیوونه شده!

- جنون آنی بهش دست داده!!

- الان خون بپا میشه!!!

نسرین زن «غیرتمند» بر اثر سروصدا در خانه را باز

کرد و در حالیکه با تعجب به حاضرین نگاه میکرد به شوهرش که هنوز خنده‌اش ادامه داشت گفت .

— چه اتفاقی افتاده؟ این آقایون چی میگن؟!

«غیرتمند» همانطور که می‌خندید چاقوی بزرگی را از جیبش بیرون آورد و چند قدم بجلو برداشه رو بروی نسرین ایستاد . پیر مرد سالخورده هراسان نزدیک من شده گفت .

— برو چاقو رو از دستش بگیر .. الان زنشو میکشه ...

زود باش .

وقتی میخواستم چاقو را از دستش بگیرم غیرتمند را دیدم که سیبی از داخل پاکت بیرون آورده و در حالیکه نفس را بدست «نسرین» میداد با خنده باو گفت .

— نمیدونی عزیزم چقدر جا خوردم .. فکر کردم

اتفاقی برات رخ داده .. راستی نسرین جون، مگه بهت نگفتم تو کارهات بیشتر دقت کن؟ این آقایون حق دارن آخه تو محل نبادبزاری کسی سر از کارت در آره!

در حالیکه از شدت تعجب بروی پای خود بند نبودم

## باشرفها!!

ناگهان زن جوان و زیبائی از خانه نسرین بیرون آمد، مرد عصا بدست نگاهی بان زن کرد و با حیرت نزدیک پیر مرد موقر شده باو گفت .

= حسین آقا، پری خانم زن شما اینجا چیکار میکنه؟! نسرین رشته کلام را بدست گرفت و با خنده به پیر مرد که همچنان عرق از سر و رویش سرازیر شده بود گفت.  
- پس پری جون زن شماست؟ طفلی حق داره که میاد اینجا. آخه پیر مرد مردنی چرا زن جوون گرفتی؟ پری جون تازه هیجده سالشه!!

پیر مرد موقر با حالت شرمندگی آهسته سرش را بزییر انداخت و بطرف نامعلومی حرکت نمود. داشتم باو و عاقبت کارش فکر میکردم که دختر خوش سیمائی از منزل نسرین بیرون آمد. مرد باریک اندام که تا آن موقع ساکت در گوشه ای ایستاده بود نگاهی بان دختر کرده و به مرد عصا بدست گفت.

- احمد آقا مریم دختر شما اینجا چیکار میکنه؟

## با شرفها !!

نسرین زن «غیر تمند» نگاهی به مرد عا بدست کرد  
و باخنده گفت .

— پس مریم دختر شماست؟ خدا بهت بهخشه خیلی  
دختر خوبییه ...

احمد آقا شان شان سرش را بزیر انداخت و از  
آنجادور شد، بی اندازه در تعجب فرورفته بودم که ناگهان  
دختر بسیار زیبای دیگری با ناز و کرشمه از خانه نسرین  
بیرون آمد، مرد باریک اندام با چشمان از حدقه درآمده  
نگاهی باو کرد و با عجله نزدیک او شده گفت

— خوب گیت آوردم... یاالله رد کن بیاد!!  
دختر خوش اندام و زیبارو مقداری پول از کیفش  
بیرون آورده در حالیکه بدست او میداد با صدای حزن-  
آلود گفت:

— بیا، اما اگه دیگه خودتو بکشی یه پاپاسی بهت نمیدم.  
مگه من دیوونه شدم که صبح تا شوم کار کنم بدم بتو هر وئین  
بکشی؟ میخوام هفتاد سال سیاه برادری مته تو  
نداشته باشم!!

## باشرفها !!

داشتم از شدت هیجان دیوانه میشدم که دستی  
بشانه‌ام خورد و متعاقب آن صدای غیرتمند در گوشم  
طنین انداخت .

- به چی فکر میکنی داداش ؟  
سر مرا بزگردانده با تمسخر گفتم  
- تو این فکر هستم که چرا بعضی از مردم اینقدر  
متعصبین؟ آخه هر چیزی اندازه داره.

واون هم بالحن مسخره آمیز تری جواب داد

- حق دارن باباجون... آخه ناموسی گفتن... زنی  
گفتن... خواه‌ری گفتن مگه همیشه تو این دوره وزمونه آدم  
بی تعصب باشه... شرمم خوب چیزیه !!

پایان



مجلس



**ت**و صف اتو بوس ایستاده بودم که ناگهان سرو کله عباس

دوست قدیمی‌ام پیدا شد. کمی با تعجب او را که صورتی  
استخوانی و لباسی کثیف بتن داشت نگر یستم و متعجبانه گفتم.  
\_عباس آقاچی شده؟! این چه ریختیه واسه خودت

درس کردی؟

آب دهانش را قورت داد و صدایش در گوشم

طنین انداخت.

\_حسین آقا دس رو دلم نزار که دارم میترکم... میخوام

از این شهر فرار کنم!!

دیدگانم از کفشهای بی رنگ و رویش مثل دوربین فیلمبرداری

حرکت کرد و هیکل بی قواره اش را کمی و رانداز نمود، کمی صورتش را که در آن بود ریشهای بلند و چشمهای گود رفته اش غرق شده بودن نگریستم و گفتم .

— نکنه خدا نکرده بدهکاری بالا آوردی؟

— کاش صد هزار تومن بدهکار بودم ام— این بلا

سرم نمیومد .

با نگرانی زمزمه کردم

— پس حتماً آدم کشتی و میخوای فرار کنی !!

اینبار نفس عمیقی کشیدو با آدو ناله گفتم .

— ایکاش آدم کشته بودم ... بخدای احدو واحد تا

حالا تو هم چی خنسی گیر نیفتاده بودم .. آخه تو حسابشو

بکن هیچ آدم عاقلی این کارو میکنه؟ دیگه بدبختی از این

بدترم میشه؟

سرش فریاد کشیدم

— د، بگو به بینم چی شده ... چرا درس و حسابی حرف

نمیزنی، مگه لال شدی؟! نصفه سیگاری را آتشرزد و پس از

کمی سکوت زبانش به حرکت درآمد .  
- نزدیکای عید بود، تو فکر بدبختی خودم بودم که  
یکهودستی به شانهم خورد.

- آقا چقدر دقیقه باها تون کار داشتم !

صورتتم را با تعجب بطرف صدابرگرداندم و پیرمرد  
ریش سفیدی را دیدم که لبخندی در گوشه لبان چروکیداش  
نقش بسته و بمن نگاه میکند . صدای او دوباره بلند شد  
که میگفت .

- از قیافتون معلومه که آدم درستی هستید . باید ببخشید  
که مزاحمتون شدم .. میدونید آقامن یه کاری با شما دارم که  
امیدوارم برام انجام بدین ... انشاءالله خدا عوضتون بده .  
با تعجب گفتم .

- با من چیکار داری ؟ !

نگاهی بصورتتم کرد و مرا کشان کشان بطرف خانه اش  
که در همان نزدیکیها بود برد، از عاقبت کار و حشت داشتم و  
و همانطور در فکر فرورفته بودم که صدای لرزانش همه چیز

را برایم روشن کرد .

-پسرم، قدر جوونیتو بدون ... منم وختی بسن و سال  
تو بودم خیلی کارا میکردم.. خوب دیگه چه میشد کرد بقول  
معروف یه شب هزار شب نمیشه!

برای اینکه هر چه زودتر از ته و توی قضیه سردربیارم  
با کنجکاوی باو گفتم:

-پدر جون با من چیکار داری؟ زود باش جریانو  
تعریف کن... آخه من کار دارم .

سرش را تکان داد و آرام ناله کرد .

-زندگی هزار پیچ و خم داره. بالاخره هر کس ممکنه  
اشتباه بکنه، من عاشق شدم !

ترس ورم داش، پیش خودم گفتم نکنه یارو از  
من خوشش اومده باشه اما اون با همان لجه مخصوصش  
ادامه داد.

-زندگی دیگه واسه من هیچ ارزشی نداره . دیوونشم  
عاشقشم !! دلم میخواس الان تو بغلم نشسته بود تا با

موه‌اش بازی کنم .. نمیدونی چقدر قشنگه .. مته  
عروسك میمونه .

هنگامیکه سیگارم را روشن میکردم یهودستش دور  
گردنم حلقه‌شد و لبان چروکیده‌اش به صورتم جسبید. رنگ  
ورویم بکلی تغییر کرده بود و اوهم چنان مشغول بوسیدن  
بود سرانجام سرش فریاد کشیدم .

—چی از جون من میخوای، مرتیکه نا حسابی .. من از  
اونائیکه فکر کردی نیسم .. خجالتم خوب چیزیه  
داشتم از اطاقش خارج میشدم که با التماس به  
زانو هام افتاد .

—پسر جون، قربون اون شکلت برم، دل منو نشکن ،  
آخه من جای پدر تو هستم، یه شب بیشتر باهات کار ندارم!  
از شدت تعجب چشمم گرد شده بود میخواستم بامشت  
محکم بزدم تو سرش که باز صد اش بلن شد .

—میدونی پسر جون؟ راسش من ز نمو سه طلاقه کردم  
حالا از تو میخوام که فقط یه شب پیش اون باشی، آخه غیر

از این راهی نداره.. اما قول بده که فردا صب طلاقش بدی...  
حاضر م هرچی بخوای بهت بدم !!

دیگه کار از این بهترم میشد؟ از اونجائیکه مدتی  
بود رنگ زنون دیده بودم قبول کردم و چند دقیقه بعد  
پیرمرد بایک محضردار وارد شد و صیغه عقد را جاری کرد،  
از خوشحالی قند تو دلم آب میشد و پیرمرد همانطور که  
سفارش زانش را میکرد مرا بداخل اطاق دیگری برد و  
خودش از در خارج شد.



بسم الله گویان با طرف نگاه کردم، در گوشه اطاق  
رختخوابی پهن شده بود و در طرف دیگرش بخاری کوچکی  
روشن بود. همه چیز و فراموش کرده بودم، هر آن منتظر  
بودم که تا صب در رختخواب با زن عقدیم که مفت و مجانی  
تو چنگم افتاده بود ولو بشم، تو همین گیرودار یهو سرو  
کله یه زن شصت هفتاد ساله پیدا شد، کمی ترسیدم و بعد از

آنکه کمی بصورت او نگاه کردم گفتم.  
- شو ما کلفت آقا ئید؟ پس خانم کجاس؟  
سگر مه هاش تو هم رفت و با عصبانیت گفت .  
- چی گفتی؟ زود باش دهن تو آب بکش ... هیچ  
میدونی من کی هستم؟  
- باید ببخشین ... شما جای مادر من حسین .. من  
اشتباه کردم .  
کمی نزدیک شد و در حالیکه لبخندی در گوشه  
لبانش نقش بسته بود زیر لب غرید.  
- عزیزم ... امشب تا صبح تو بغل هم هستیم ...  
قربون اون چشای بادومیت برم الهی ... بیا تو بغلم !!  
دود از کلم بلان شد ، مته آدما ی جن دیده رنگم  
پریده بود . همونطور که منو تو بغل گرفته بود خودمو  
کنار کشیدم و با تعجب گفتم .  
- پس اون زنیکه قراره بیاد پیش من توئی؟!  
صدای خنده اش بلان شد و خنده کنان دهن بدقواره اش  
بحرکت دراومد .

- آره جونی ، خودم هستم ، مگه چه عیبی دارم؟  
با صدای بلند داد کشیدم .

- آخه تو جای مادر من هستی ... مگه من جوئمو  
ار سر راه آوردم؟ من اهلهش نیسم! .

خلاصه در دست ندم حسین آقا ، اینقده خودشو  
بمن چسبوند که منو پاک حالی بحالی کرد ، چند دقیقه  
بعدهش هر دو مون تورخت خواب ولو شده بودم ، بچون شما  
عقم گرفته بود ، میخواستم بزارم فرار کنم اما از بخت بد  
همه درها بروم بسته شده بود بالاخره با هر جون کندن بود  
بهش گفتم .

- میدونی چیه ؟ بهتره تو اونور اطاق بخوابی ،  
منم اینطرف ، اصلن کاری به کار هم نداریم .  
نه زرداش نه گذاش سرم فریاد کشید که .

- چی گفتی ؟ پس من واسه چی شوئر کردم ؟ امشب  
باید تا صبح خواب تو چشات نره .. یال لا زود باش ،  
گفتم .



- چی چی رو زود باش ؟ مگه من باید چیکار کنم ؟!  
- همونکاری که همه شوئرا میکنن ... مگه  
خدای نکرده تو مرد نیسی ؟

کمی تو صورتش که مته بیشتر خیابونا پر از  
چاله و چوله بود نیگا کردم و بعد بالتماس بهش گفتم .

- راسو و حسینیش اینه که من اهل این حرف نیسم ...  
امشبه رود ندون روجیگر بزار تا فردا طلاق بدم ... من  
یه شبه مهمونم صد ساله دعا گو ، آخه این دور از ...  
پرید تو حرفم و مته آدمای طلبکار نعره اش تا  
آسمون هفتم بلن شد .

- مگه من میزارم تو باین زودیها بری .، اون  
حاجی دیگه بدرده من نمیخوره ... سی سال باهاش زندگی  
کردم عرضه اینی که یه بچه درس بکنه نداش ، واسه همینم  
بود که سه دفه ازش طلاق گرفتم ، همه مردا آرزو میکنن  
یه ساعت پیش من باشن حالا تو واسه من ناز میکنی .. ؟  
اصلن شوما جوونا چش ندارین یه زن جا افتاده رو ببینید ،

از هر انگشت من هزارتا هنر میریزه ، بگو بینم تو  
میتونی دماغتو گاز بگیری !

باتعجب گفتم : نه ، مگه من شعبده بازم !!

درحالیکه نیشش تابناگوش باز شده بود گفت .

- پس نیگا کن تا بفهمی زنت چقدر هنرمنده .

میدونی حسین آقا چیکار کرد؟ دندوناش مصنوعی

بود در آورد گذاش رو دماغش زور داد! بعدش مئه آدمیکه

کار مهمی کرده باشه گفت .

- حالا فهمیدی زنت چقدر هنرمنده .

چاره ای جز سکوت نداشتم بهمین جهت برای آنکه

شرش از سرم کوتاه شود باو که همچنان بمن ور میرفت

گفتم .

- حالا بگیر بخواب ... دیگه دیر وقته آخه من

صب زود باید برم اداره .

هنوز چشمام روهم نرفته بود که یهو دستشو آورد

رو شلوارم ، باید ببخشید آحسین .. اینقدر اینور وانور

کرد تا بالاخره پياك حالى بحالى شدم .. بعد چن دقیقه  
 نمیدونم چطور شد که هر دو مون لخت مادر زاد بودیم .  
 خوب دیگه چه - همیشه کرد . بقول بزرگترا وختی فنه  
 نیس باید بازن با باساخ .. منم با اجازتون مته تازه دو مادا با  
 هر چه - ون کندنی بود کارویکسرو کردم . امامگه پیردزن  
 بی همه چی گذوشت بخوابم ؟ تا خود صب چنددقه از خواب  
 بیدارم کرد ومن چاره ای جز اجرای دستوراتش  
 نداشتم اما از این خوشحال بودم که با ورود حاجی همه  
 چیز تموم میشه و من برای همیشه راحت میشم ، بیخودی  
 نیس که میگن « قدر زر گر شناسد قدر گوهر گوهری »  
 آحسین آقا ، یه چیزی میگم یه چه - یزی میشنقی ،  
 نمیدونی اونشب چقدر قربون صدقم میرف بالاخره با  
 طلوع آفتاب هر دو مون بیدار شدیم ، بازم دس وردار نبود  
 اما چون شما دیگه حالشو نداشتم وختی تو اون صورت  
 چروکیدش نیگا میگردم حالم بهم میخورد ، آخه تو  
 حسابشو بکن « میون بیسو چاهار هزار پیغمبر جرجیس  
 نصیب من شده بود » .



سیگاری روشن نمودم و بدست عباس که همچنان  
با عصبانیت حرف میزد داده و گفتم .

— خوب عباس جون ، بالاخره چی شد ، حالا اون  
کجاس !؟

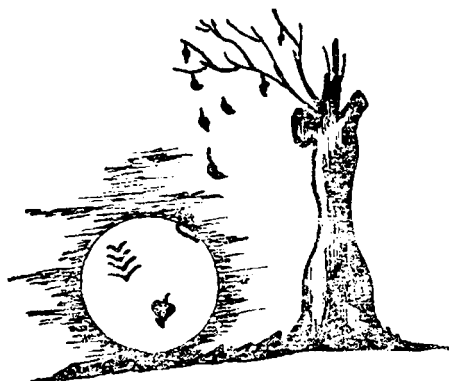
نفسی کشید و ادامه داد :

— از بخت بد همونروز حاجیرو دستگیر کردن .  
آخه اون سگ مصب روغن قلبی وزعفرون قلبی درس  
میکرد ، الان دوماهه که از دس این پیره سگ شبو  
روز ندارم ، هر جامیرم مئه سایه دنبالم میافته و دس از سرم  
ورنمیداره ، بهیچ قیمتی حاضر نیس ولم کنه ، چن دفعه  
تصمیم گرفتم شکایت کنم امامیترسم عکسمو تو روزنومهها  
بندازن بعدشم بنویسن « جوون بیسو پنج ساله ای عاشق  
پیره زن هفتادساله ای شده » دیگه پاک جونم بلبم رسیده ،  
میخوام از این شهر فرار کنم .



دوستم درست نیمساعت بود که برایم درد دل

میکرد اما هنوز سرو کله اتوبوس پیدا نشده بود ، برای  
آنکه زودتر به مقصد برسیم باتفاق عباس از صف طویل خارج  
شدم و در راه با او که همچنان در فکر بود گفتم  
- عباس آقا ، همان نظوری که خودت گفتی، بهتره بزاری  
از این شهر بری ، بقول عوام الناس « از این ستون باون ستون  
فرجه » دست علی بهمرات !!



علی رضا

زیر سایه

عز و ائیل

**ت**مام اهل محل «حاجی مراد» را بخوبی میشناختند. او مردی بود در حدود هفتاد سال که ریشهای بلند و حنائیش روحانیت زائدالوصفی به صورتش بخشیده بود. پیوسته تسبیحی در دست داشت و بیشتر اوقات برای سرکشی به خانه‌هایی که به اجاره داده بود شخصاً برای وصول کرایه‌اش مراجعه میکرد.

«حاجی مراد» سه بار بخانه خدا و بقول خودش بیش از بیست بار به کربلا و اماکن مقدسه عزیمت نموده بود و آنطور که اهل محل میگفتند تمام ثروت و املاکش را از راه رباخواری و پشت‌هم‌اندازی بدست آورده بود. مثلاً اگر شخصی باو مراجعه میکرد میگفت .

## زیر سایه عزرائیل

«حاجی آقامن هزار تومن پول احتیاج دارم و تادو ماه دیگه تقدیمتون میکنم» در جوابش کمی اورا ورننداز میگردو بالهجه مخصوصش میگفت .

– عیبی نداره ... اما یه و خ فکر نکنی که من نزول خورم؟

میدونی که آدم نزول خور جاش تو جهنمه ... من

واسه اینکه کار شمارو رابندازم هزار تومن بهت میدم و

بعد از دو ماه هزار و دو یست تومن «قرض الحسنه» ازت میگیرم!

و بدین ترتیب هم مبلغ زیادتری عایدش میشد و هم

بقول خودش نزول نمیخورد !!



آنشب «حاجی مراد» که از یک هفته قبل مریض

و بستری شده بود در حالیکه تبش به سختی بالا میامد در اطاق

مسکونیش سرش را به آسمان بلند کرده بود و با خدای

خود راز و نیاز میکرد .

– بار الهی . تو ارحمن الراحمینی ... نزو بحق خوبان

در گاهت از سر تقصیرات من بگذر . . . دیگه روزهای



## زیر سایه عزرائیل

آخر عمر موطنی میکنم .. درسته که خیلی کارهای ناشایسته کردم اما تو کوهی را به گاهی می بخشی .

«حاجی مراد» همانطور که باخدای خود صحبت میکرد اشک در چشمان بی فروغش حلقه‌ور شده بود و از شدت بیماری حال تکان خوردن نداشت. سرش بشدت گیج میرفت و بوی تب‌تندی فضای اطاقش را احاطه کرده بود او برای بار دوم سرش را با آسمان بلند کرد و گفت .

ای خدای یگانه ... ای خالق تمام موجودات بمن رحم کن .. دارم عزرائیلو می بینم ... اما فقط مهلتی بمن بده تازن و بچه هامو که واسه خشنودی تو به کربلا رفتن باردیگه ببینم .

صدای آه و ناله حاجی در اطاق پیچیده بود و غیر از او هیچ کس در خانه مسکونیش بچشم نمیخورد ، او همانطور که در حان نزار بسر می برد ناگهان صدای پی‌درپی ضربه هولناکی که بدر نواخته شد و حشمتش را دوچندان کرد و بعد از کمی سکوت در حالیکه زبانش بسختی تکان میخورد

## زیر سایه عزرائیل

مضطربانه گفت .

- کی‌ی‌یه !!

صدای رعب‌آوری در گوش حاجی مراد طنین انداخت

- «من، عزرائیل هستم!

گوئی پتکی برمغز او اصابت کرده باشن درنگ

صورتش تغییر کرد و من من کنان زبانش بحرکت درآمد.

- چی؟ تو.. عزرائیل هستی؟! او مدی اینجا چی کار؟!

در همین اثنادر بروی اولاپیچید و شبح وحشتناک عزرائیل

مقابل حاجی مراد ایستاد و متعاقب آن با صدای هولناکش

گفت .

- به من دستور داده شده که ترا به سرای باقی به برم ! تو

باید بمیری !!

حاجی مراد با صدای لرزان بعد از کمی سکوت در

حالی که از شدت ترس دیگ دیگ میلرزید گفت.

- نه... تر و خدایه سال به من مهلت بده.. آخه من کلی

از مردم طلب کارم.. هرچی پول بخوای بهت میدم

## زیر سایه عزرائیل

همانطور که حاجی با التماس استغاثه میکرد صدای  
عزرائیل بار دیگر در فضای خانه پیچید.

— من مثل آدمهای روی زمین نیستم.. دنیای من با  
دنیای شماها فرق داره ... از این گذشته مگر تو چقدر  
پول داری؟

— من، تمام پولام دس مردمه، اما فعلا وسط زیر زمین  
سیصد هزار تومن زیر اجرا مخفی کردم .. حاضرم  
همه اشو بتو بدم اما قول بده که تا یه سال دیگه سر وخت من  
نیای... قول بده!

و بعد زیر لب غرید « اروا بابات یه پاپاسی هم بهت نمیدم»  
حاجی مراد همانطور که از شدت ترس پاتاسر میلرزید  
متوحشانه با طرافش نظاره میکرد که ناگاه صدای رعب آور  
عزرائیل او را در جای خود میخکوب کرد.

— مگه نگفتم رشوه خوار نیستم؟ من آمدم تا ترا  
بسرای باقی ببرم.. امشب در ساعت دوازده روح ترا با  
خودم خواهم برد!!

## زیر سایه عزرائیل

ساعت دیواری یازده و نیم شب را اعلام می‌کرد و حاجی مراد پیوسته از شدت هیجان و اضطراب بدنش بلرزه افتاده بود لا جرم با هر جان‌کنندنی بود به شبح موحش که با صورت وحشتناکی باو خیره شده بود گفت :

- حضرت عزرائیل. حالا که کار از کار گذشته لا اقل بگو ببینم من به بهشت میرم یا نه؟ خدا خودش میدونه که هنوز یه رکت از نماز ترک نشده.. سه بار به خونه خدا رفتم و تموم سوراخ سنبه‌های کربلارو بدم.

عزرائیل همان‌طور که با چشمان از حدقه درآمده او را مینگریست خودش را جابجا کرده و در جواب او گفت.

- چطور ممکن است خداوند ترا در بهشت جای دهد؟ مگر فراموش کرده‌ای که در چند سال پیش اموال بیوه زنی را با سه کودک صغیرس بالا کشیدی و او را بنخاک سیاه کشاندی؟ یادت هست خانه مرد بیچاره‌ای را بخاطر پنج هزار تومان تصاحب کردی...؟ بخاطر داری که

کلفت خانها را در يك شب بارانی مورد تجاوز قرار دادی و با آبروریزی او را بیرون کردی...؟ یادت هست که در بیست سال پیش زن اولت را با پسر خردسالش ترك کردی و آنها را در اجتماع کثیفی رها ساختی...؟ آیا با اینهمه کارهای زشت انتظار بهشت رفتن راداری؟!

« حاجی مراد » با لکنت زبان در حالیکه تمام اعضای بدنش به لرزه افتاده بود گفت .

— حالا... باید چیکار کنم... چه خاکی بسم

بریزم؟!

خنده عزرائیل فضای نیمه تاریک اطاق را احاطه کرد و متعاقب آن صدای هیجان انگیزش شنیده شد .

— از خداوند متعال طلب آمرزش کن... او گناهان

ترا خواهد بخشید... فعلا تا ساعت دوازده ترا باخدای خود تنها میگذارم...!

عزرائیل همچنانکه با صدای بلند می خندید از اطاق

## زیر سایه عزرائیل

خارج شد و لحظه‌ای بعد صدای برخورد ابرها و ریزش باران سمجی که به شیشه‌ها می‌خورد بروحشت «حاجی مراد» افزود، «حاجی» همان‌طور که گوشه‌ی اطاق بانتظار ورود عزرائیل دقیقه‌شماری میکرد زیر لب از خداوند طلب آمرزش مینمود و گریه سیاهی که از شدت سرما بداخل اطاق پناه آورده بود صدای خروپفش بگوش میرسید . ساعت دیواری یک‌ربع بدوازده را نشان میداد که ناگهان صدای پائی در راهرو شنیده شد «حاجی مراد» کمی خوردا جابجا نمود و از شدت ترس بگوشه‌ای خزید سپس صدایش مثل آنکه از ته‌چاه بیرون بیاید بلند شد .

– کی‌ی‌یه !!.

بعد از کمی سکوت در اطاق بروی لولا چرخید و چهره پاسبان مـنی که قطرات باران سراپایش را خیس کرده بود دیده شد. حاجی مراد با مشاهده اوز بانس بحرکت درآمد

– شما ... شما اینجا چیکار دارید؟!

پاسبان در حالیکه با تعجب او را و رانداز مینمود گفت

– مثل اینکه خونه شما دزداومده ... چون در حیات

بکلی باز بود !!

حاجی باشنیدن اسم دزد کمی نیم خیز شده و در

جواب پاسبان غرید .

– چی گفتی ؟ دزداومده؟ نکنه خدای نکرده چیزی

برده باشه !؟

پاسبان برای بازرسی باطاقهای مجاور سر

کشید و بعد از چند دقیقه در داخل زیر زمین ورقه کاغذی

را که در کنارش مقداری پول بچشم میخورد برداشت و

بعد از مطالعه کاغذ هر اسان نزدیک حاجی مراد که همچنان

بساعت دیواری خیره شده بود شد و در حالیکه کاغذ را بدست

او میداد گفت .

این کاغذ مال پسر شماست . دزداصلی پسر تو نه .

حاجی مراد مضطربانه متن کاغذ را که با خطی

درشت چنین نوشته بود زیر لب زمزمه کرد .



« پدر . بیست سال پیش من و مادرم را بخاطر اندکی پول از خانهات بیرون کردی و بعد از دو ماه مادرم که بذات الریه مبتلا شده بود مرد . امان که پانزده سال بیشتر نداشتم در اجتماعی کثیف بدون سرپرست رها شدم و برای ادامه زندگی بکارهای گوناگون دست زدم . . . . چند بار بجرم دزدی و کلاهبرداری بزندان رفتم و تو با کمال بیرحمی کوچکترین محبتی را نسبت بمن ابراز نکردی . از اینرو امشب که از یک جشن « بالماسکه » برمینگشتم چون میدانستم که تو در خانه تنها هستی با همان لباس که تصویری از « عزرائیل » را نشان میداد سراغت آمدم و موقعی که از مخفیگاه پولهایت باخبر شدم برای آنکه انتقام خود را گرفته باشم پولهارا در چمدانی گذاشته و خانهات را ترک گفتم . . . . امیدوارم مرا ببخشی .

پسرتو جعفر

ساعت دوازده شب را اعلام کرد و حاجی مراد همان طور که از شدت هیجان زبانش یارای تکلم نداشت به



اطرافش نگریست . کلیه اشیاء اطاق بدور سرش  
میچرخیدند و او مانند دیوانه‌ای مات و مبهوت یکاغذی  
که در دستش بود نگاه میکرد پاسبان که او هم در تعجب  
عمیقی فرو رفته بود نگاهی بصورت مضطرب حاجی  
انداخت و گفت .

- حاجی آقا ناراحت نباش ، ، ... بالاخره دستگیر

می شه .

حاجی مراد نگاهی حاکی از خشم بصورت او دوخت  
و در حالیکه دیگ دیگ می‌لرزید نعره اش به آسمان  
بلند شد .

- چی چی پیدا میشه ؟ دیگه بدبخت شدم .. پدرم

دراومد . من عمری جون کندم تا تونستم این پولارو پیدا

کنم ... بیچاره شدم . منوبگو که گول این پسره جعلنغو

خوردم . اگه دستم بهش برسه پدرشو در میارم !!

و متعاقب آن با فریاد دلخراشی که از گلویش

## زیر سایه عزرائیل

بیرون آمد نقش بر زمین شد .

پاسبان متوحشانه نگاهی باو کرد و متعجبانه گفت .

— چی شدی حاج آقا؟! چرا نکست بند او آمده؟!  
از حاجی مراد جوابی شنیده نشد زیرا او در زیر سایه  
«عزرائیل» جان سپرده بود .



بہارِ ۳۰ رِیال